

سی و یکمین کتاب از نشریات بریانی

زندگانی

خواججه نصرالدین

در ایام کودکی - جوانی - پیری

بقلم

کمال الدین شوکرو

ترجمه

نصرالله شاهرخوی

ناشر
حسین بریانی

تهران خیابان فردوسی

چاپخانه « آفتاب » تهران

کودکی خواجه نصرالدین

— نصرالدین . . .

—

— نصر . . . الد . . . ین . . .

— آخ . . انشاء الله چشمش بیرون بیاید . به بین با این قدش کدام جنهم دره رفته است .

بانوی امام دهکده صدیقه خانم باشلوار کشاد و موهای ژولیده خویش دم در کلبه محقری ایستاده و فریاد زده پسرش را ندا میداد :

— نصر . . . الد . . . ین . . . نصر . . . الدین . . .

ولی این بار بی پاسخ نماند . صدای ضعیفی از خانه بیرون آمده و جواب داد :

— چه میگوئی مادر جان . . من اینجا هستم .

— کجا بودی یکوجیبی ! چرا از دو ساعت پیش تا حالا جواب مرا نمی دادی ؟ مگر کوشایت نمیشنید ؟

— می شنید مادر جان .

— اگر می شنید چرا جواب نمیدادی

— برای اینکه خوب دستی خود را در طویله گم کرده و در باغچه عقبش میگشتم .

— ای بی شعور چه قدر تو ابلهی . . تو خوب دستی خود را در طویله گم کرده و باغچه را میکردی ؟

— برای چه احمق باشم . البته باغچه روشن تر از طویله می باشد و البته جای

روشن بهتر از مکان تاریک است .

صدیقه خانم سرخودرا بزیر انداخته و حرف خودرا قطع نمود چه میدانست حرف حسابی در سر نصرالدین فرو نرفته و او را اذیت خواهد کرده و بعد از مدتی گفت .

من تا نزدیک رودخانه برای شستن جامه‌ها میروم تو همین‌جا بمان و خانه را محافظت کن مواظب باش کسی وارد نشود بگیر اینهم یک‌مشت توت .. دریک گوشه به نشین تا من باز گردم
 - خیلی خوب مادر چون ... خیالت راحت باشد

نصرالدین در میان حیاط نشسته و مشغول خوردن توتها بود که یکمرتبه صدائی بگوشش رسید فوراً از جای خود پریده و شوهر خواهر خویش را دید که باو میگوید :

- نصرالدین مواظب باش وقتی مادرت آمد مرا خبر کن و باو بگو امشب حلوا درست کرده و منتظر من و خواهرت باشد بعد از رفتن او نصرالدین در اندیشه عمیقی فرورفت .. چطور می‌توانست این پیغام را بمادرش برساند در صورتیکه وی در خانه نبود آیا چطور می‌توانست بمادرش خبر برساند ؟ . یکمرتبه بامسرت و خوشحالی فریاد زد :

- پیدا کردم .. پیدا کردم .. راستی راستی من خیلی احمقم .. مادرم بمن گفته بود از دم در عقب نرو .. منم اگر بروم از دم در دور شده ام ...
 اگر بمانم پیغام را نمیتوانم برسانم .. پس بنا براین در را برداشته با خود میبرم .
 که هم پیغام را رسانیده و هم از نزدیک در دور نشده باشم .

- نصرالدین فوراً در را از پاشنه در آورده و بردوش گذارده بطرف رودخانه حرکت نمود . صدیقه خانم با چهار پنج زن دیگر دستهای خودرا بالا زده و رخت میشت ناگهان صدای نصرالدین را شنیده بعقب برگشت و از فرط غیظ و غضب فریاد زد .

پسر چرا آمدی؟

— مادر جان .. شوهرخواهرم باخواهرم امشب میایند .. حلوا خواستند ..
برای خبر دادن آمدم .

— برو گمشو ... مگر بتو نگفته بودم از نزدیک در عقب نرو

— ترس مادر جان .. البته حرف تورا گوش کرده‌ام .. به بین در را

نیز باخود آورده‌ام .



—۲—

نزدیک بود عقل از سر صدیقه خانم بدر رود — بافریاد مخوفی گفت

— بیفت جلو یکوجبی .. راه برو زود تا کتک نخوردی .

ولی نصرالدین ابدأ معنی خشم و غضب مادرش را نمیدانست در زیر لب میگفت

اساساً خوبی بزنها نیامده . هرچه گفته‌اند میکنم بمن گفتند از دردور نشو



من نشدم (گفتند برو بمادرت خبر بده . . خبر دادم) دیگر چه خطائی کرده‌ام ؟
ضرر ندارد از این به بعد همه چیز را برعکس خواهم نمود

صدیقه خانم قدری نرم تر شده بود. برای درست کردن حلوا به آشپزخانه
برفته بوده برای برداشتن آب بسر کوزه رفت ولی قطره ای آب در آن نیافت
فوراً نصرالدین را صدا نمود و با تشدد گفت :

— بلندشو . . بلندشو . . مانند مرده در گوشه نیافت . . بگیر این کوزه
را و برو از چشمه آب بیاور .

نصرالدین برای خوش آیند مادرش بالهجه شیرین فوراً در جواب گفت :
خیلی خوب مادر جان : الان میروم

چشمه چندان دور نبود . نصرالدین کوزه بزرگ را برداشت آهسته در
آب فرو برده و صبر کرد یواش یواش کوزه پر میشد و لحظه بلحظه برسنگینی
آن افزوده میگردد و دستهای کوچک نصرالدین خسته تر میشد بالاخره بعد از
مدتی کوزه با صدای عجیبی از دست نصرالدین رها شده و در آب فرو رفت
نصرالدین با کمال خونسردی دستهای خود را زیر چانه خویش گذارده و
شروع بتماشای آب نمود . ولی از آنطرف صدیقه خانم از شدت انتظار پیمانہ
صبرش لبریز شده و دوان دوان بطرف چشمه دویده و گفت :

— بسره احمق . . این چه حالیت مگر من نگفته بودم زود برگرد ؟

— بله . . گفته بودی . .

— پس گو کوزه آب کجاست

— کوزه را آب کرده ام!

صدیقه خانم همه طرف را با کمال دقت گشت ولی از کوزه خبری نبود

دو باره پرسید

کوزه در کجاست ؟

— غصه نخور مادر جان . . چند دقیقه دیگر بیرون خواهد آمد من نیز

منتظر آن هستم .

— از کجا بیرون میاید . . . ؟

— از چشمه ! . . . منتظرم که اگر برای هوا خوری بیرون بیاید فوراً او را بگیرم . غصه نخور من آن را خواهم گرفت تو برو

صدیقه خانم گوشهای نصرالدین را گرفته کشان کشان او را بخانه برد . شوهرش نیز از آسیاب برگشته بود باکمک او يك سینی بزرگ حلوا و پلو پخته و حاضر نمود و منتظر داماد و دخترش نشست
شب داماد و دخترش آمدند .

صدیقه خانم سفره مدوری پهن نموده بود همه دور تا دور نشسته و مشغول غذا خوردن شدند ولی نصرالدین مانند دیوانگان در وحله اول لقمه بزرگی برداشته و در دهان خود گذارد . و بمجرد بلعیدن آن فریادی زده و



چشمهایش مملو از اشک شده بر روی گونه هایش سرازیر گردید و با صدای مخوفی فریاد زد :

— آه . . آه . . خدایا دردهانم آتش است . . آتش گرفتم . . آتش گرفتم
 همه بدور اطاق در عقب او افتادند ولی او مانند ماری از لای دستهای آنها فرار کرده و فریاد میزد :

— خاموش کنید . . در دهانم آتش است . خاموش کنید .
 عاقبت بعد از زحمات زیاد او را دوباره سر سفره آورده و نشانیدند
 غذا تمام شده بود فقط بشقاب حلوا هنوز در آن میان دیده می شد . نصرالدین
 بدون معطلی پنج انگشت خود را در آن فرو برد مادرش با خشم و غضب نگاهی
 باو نموده و گفت :

— نصرالدین - این چه وضع غذا خوردن است ؟ چرا پنج انگشتی چیز
 می خوری ؟

— مادر جان . خدا بمن شش انگشت نداده . البته پنج انگشت دارم .
 همه از جواب نصرالدین میخندیدند ولی مادرش زیادتر بخشم آمده و رو
 پدرش نموده گفت :

— گمان نمیکنم این حیوان آدم شود .
 — تو هیچ غصه نخور . وقتی وارد مکتب شد البته در زیر فشار آموزگار
 آدم خواهد شد .

ولی نصرالدین باین حرفها اعتنائی نداشت مرتباً پنج انگشت خود را در
 حلوا فرو برده و میگفت :

ایکاش خدا بمن شش انگشت میداد .

همه چیزها را فتراموش کرده بود

فردای آنشب بامداد صدیقه خانم از جای خویش بلند شده و به شوهر
 خود گفت :

— تو باید این پسر دیوانه را با خود به ببری . . چه امروز دخترودامادم در اینجا بوده و اسباب زحمت ما را فراهم خواهد نمود
آن روز آدینه بود . عبدالله افندی میبایست به مسجد رفته و برای مردم وعظ کند . با سر اشاره قبول نموده و گفت . خیلی خوب
دست نصرالدین را گرفته و از خانه خارج شدند . یکسر به مسجد رفته و شروع بنماز نمودند . ولی برعکس همه روز امروز عبدالله افندی همه چیز ها را فراموش کرده و نمیدانست برای مردم چه بگوید با خجالت بالای منبر رفته و رو باهالی نموده گفت :

— دوستان . ای جماعت . اگر راستی را خواهان باشید من امروز چیزی را بخاطر ندارم که برای شما مفید باشد هرچه فکر میکنم نمیتوانم پیدا کنم نصرالدین که در زیر منبر نشسته بود سر خود را بلند کرده و گفت :
— بابا . بابا پس بیهوده چرا خود را زحمت میدهی . بنظرم فراموش نموده ای که باید از منبر پائین بیائی . تمام اهالی از حرف نصرالدین خندشان گرفته بود . نصرالدین باوجود همه این ها خیلی بیچه باهوش و با فہمی بود چه حرفهای او کاملا از روی معنی معینی ادا شده و هر سخنش نکته خاصی داشت .

بعد از غذای ظهر عبدالله افندی رو به نصرالدین نموده و گفت :

— زود باش بلند شو خر را آماده کن میخواهیم به آسیاب برویم
نصرالدین هر دو خر ها را پالان نموده یکی برای خودش و دیگری را برای پدرش حاضر ساخت سوار شده روان گشتند بعد از مدتی راه پدر نصرالدین برگشته و پسر خود را دید که پا های خود را در رکاب نموده و راست در روی حیوان ایستاده است با کمال شگفتی نظری بدو افکنده و گفت :
— پسر . چرا درست نمی نشینی مگر جایی از بدنت درد میکند ؟

— نغیز هیچ عیبی ندارم .

— بسیار خوب . پس چرا در روی خر ایستاده ای ؟

— بیچاره حیوان دو ساعت است راه می‌رود . من قدری بلند شدم که

بلکه بارش سبکتر شده و تند تر برود عبدالله افندی طاقت نیاورده و بقیقه بنای

خنده را گذارد و به پسر خود فهماند که چه نشسته و چه ایستاده بار حیوان یکی

است . ولی در سر نصرالدین فرو نمی‌رفت . او در نزد خویش خیال می‌کرد که پدر

و مادرش مخصوصاً از کارهای او ایراد می‌گیرند در زیر لب خود قرقر کرده می‌گفت

— پدرم نیز مانند مادرم از من ایرادهای بی سرو تهی می‌کرد . من

نیز برعکس گفته‌های آنها عمل خواهم کرد .

نصرالدین از همانوقت خوی خود سری را در خود پرورش داده و واضح

و آشکار پیدارش مقصود خود را بیان نمود . کارهای خود را در آسیاب تمام

نموده بودند و بر می‌گشتند . هر دو پهلوی هم حرکت می‌کردند عبدالله افندی

برای خاطر جمعی خویش نصرالدین را جلو رانده و خودش از عقب می‌آمد

از روی یک رودخانه می‌گذشتند نصرالدین موی پشت گردن خر مرا گرفته

و کشید در این بین یکی از کیسه‌های آرد کج شد . بابای او فوراً حرف دقیقه

قبل او را بنخاطر آورد و در پیش خود گفت :

— معلوم میشود هرچه من بگویم او برعکس میکند پس بگذار برعکس

حرف خود را بگویم بلکه درست انجام دهد و بعد با صدای بلند فریاد زد :

— نصرالدین دقت نما . . . کیسه دست راست دارد سرا زیر میشود .

کیسه دست چپی را بالا بیاور تا آند دیگری نیفتد .

عبدالله افندی بعد از آن منتظر شد که پسرش بر عکس حرف او را

انجام داده و کیسه دست چپی را در معرض بالا کشیدن پائین آورد ولی نصرالدین

با کمال خونسردی گفت :

— خیلی خوب پدرجان . هر چند که من میخواستم با حرفهای شما مخالفت

کنم . اما ایندفعه نیز بحرفهای شما گوش داده و عملی را که گفته بودید انجام می دهیم .

بعد از آن کیسه دست چپ را بالا برد و چون سنگینی طرف راست بود هردو کیسه در نهر افتاده عبدالله افندی چیزی نگفت فقط تصمیم گرفت که هرچه زود تر پسر نفهم خود را بمکتب بفرستد

هنگامیکه بخانه رسیدند کسی در خانه نبود پدرش خرها را باو داده و گفت - تا من مراجعت میکنم . تو رفته برای این حیوانات علف چیده بیاور نصرالدین فوراً یکی از خرها را سوار شد و بیرون رفت حیوان علف های خار دار را بو میکرد و میگذاشت ولی نصرالدین آنها را کنده و در روی خر بار میکرد . بعد از مدتی بخانه برگشت و خرها را در آخور بسته علف های خار دار را مقابلشان ریخت . پدرش در موقع بازگشت از دیدن آن وضعیت بقدری عصبانی شد و گفت

- پسر این چه علفی است . حیوان آنها نمیخورد ؟
- از من پیرس . برو از خود حیوان پیرس او انتخاب می نمود من میکنم

خواجه نصرالدین در مکتب

عبدالله افندی نصرالدین را بدبستان فرستاد این دوره تازه ای بود که وضع زندگانی نصرالدین را تغییر داده و ویرا بخود مشغول نموده بود عبدالله افندی نصرالدین را به ملا سپرده و گفت :

— هرچه می توانی درباره او سعی و دقت نما . گوشت از تو استخوان

از من . .

بعد از رفتن او نصرالدین چهار زانو نزدیک دیگر بچه ها نشسته و از همان وحله اول همه را متوجه نمود در آن موقع رسم بود که ملا شاگردان جدیدش را بترساند لذا رو به او نموده و گفت :

- آهای • پسر بمن نگاه کن این را که می بینی فلک است • از بهشت آمده هر که شیطانی کند بلند شده و سرش میخورد •

نصرالدین درسهای خود را خوب روان میکرد مخصوصا علاقه زیادی به کتابهای دینی داشت روزی از ملا پرسید

- ملا افندی بهشت چیست ؟

- باغی است پر از گل و بلبل • پر از درختهای میوه • در آنجا فقط و فقط اشخاص بی گناه میروند •
- جهنم کجا است ؟

- مغزنی است مملو از آتش • هر کس که بدی کرده باشد در آنجا راه می یابد • هر که از بهشت خارج شود حتما بان مکان مخوف میافتد •

نصرالدین سرخود را پائین انداخته و چیزی نگفت ولی درخشندگی غریبی در چشمان او ظاهر گشت حتما در سر کوچک خود نقشه جدیدی برای اذیت و آزار ملا ریخته بود

هوا دیگر کاملا سرد شده بوده در گوشه مکتب خانه يك اجاق دیده میشد بچه ها هر کدام از خانه های خود يك بغل هیزم آورده و اطاق را گرم میکردند یکروز اهالی ازدست نصرالدین به ملا شکایت نمودند . ملا قرار گذارد که فردا در جلوی همه پاهای نصرالدین را بفلکه به بندد .

فردای آنروز نصرالدین باسری افکده چهره ای حق بیجان بدبستان روی آوری بچه ها دوز اجاق گرد آمده و مشغول بازی بودند . هنوز ملا نیامده بود نصرالدین نیز نزدیک اجاق رفته و چشمش را از فلکه که دقیقه بعد پاهایش در میان آن میرفت برنمیداشت .

نصرالدین یکمرتبه با کمال خویشحالی دوان دوان رفته و فلکه را از دیوار پائین آورده در میان آتش بینداخت دیدگان اطفال از فرط ترس و خوف از حدقه خارج شده بود .. ملا همه آنها را تنبیه میکرد .

دقیقه بعد ملا باصورتی گرفته وارد شد و نگاهی بدبوار نموده و فریاد زد
- پس فلکه کجا است

نصرالدین برخلاف رفقاییش که از زور ترس میلرزیدند با کمال شجاعت بلند
شده و گفت

- ملافندی .. فلکه در جهنم است . - چطور در جهنم
مگر شما نگفته بودید هر که از بهشت خارج میشود باید در جهنم برود
بله . . . بعد ؟

- من نیز این فلکه بدجنس را که دشمن همه بود از بهشت خارج کرده
وروانه جهنمش نمودم .

بچه‌ها همه دشمن نصرالدین بودند همه باهم قرار گذاردند که روزی نصرالدین
را گول زده و او را بالای درخت کرده کفشهایش را دزدیده فرار کنند .
در آنروز همه با نصرالدین نزدیک درخت گردویی رفته و باو گفتند تا از
این درخت بالا رود نصرالدین که نیرنگ آنان را دانسته بود کفشهای خود را
در آورده و در سینه‌اش جای داده از درخت بالا رفت . بچه‌ها
- چرا کفشها خود را در سینه‌ات ؟ پنهان ساختی ؟

- برای اینکه ممکن است از روی درخت تا خانه ما راه نزدیک تر شود و
من پای برهنه نمی توانم راه بروم بچه‌ها خیلی خیلی خشمناک شدند . روز دیگری
که همه در کنار نهر آبی نشسته بودند نصرالدین از دور نمایان شده . همه یکمرتبه
خواستند او را مسخره کنند و گفتند ؟

- نصرالدین مانصف پاهای خود را در آب گم کرده ایم . . . پیدانمیکنیم
آیا تو چاره داری ؟

- خیلی خوب صبر کنید من پای هر کس را پیدا کرده و باو پس میدهم
بعد از آن تر که نازکی را از درخت کنده و شروع نمود به پای آنها زدن
بچه‌ها از شدت درد فریاد زدند :

— آہ آہ آہ خدایا خدایا خدایا . . .

و پاهای خود را از آب بیرون آوردند . نصرالدین با کمال شادی و مسرت گفت :

— دیدید . . . همه پاهای خود را پیدا کردید . . . دقت کنید دیگر گم نشود

بابا چرا بی جهت مرا کتک میزنی

نصرالدین بعد از آنکه کارهای مکتبش تمام میشد مجبور بود بکارهای مادرش کمک کند . کارهای شبانه از قبیل آب آوردن از چشمه و روشن نمودن اجاق پای او بود .

شبی صدیقه خانم دقت نمود . نصرالدین بعد از آنکه کوزه پر آب را آورد دهانه آنرا محکم با پارچه بسته و آویزان می نمود با تعجب و تعجیر گفت :

— نصرالدین چرا دهانه آن را می بندی ؟

— برای اینکه هوای زیادی آن بیهوده خارج نشده و از بین نرود .

در آن بین پدرش از در وارد شده و گفت :

— پسر جان . . . برو در طویله آن خرسباه را پالان نموده و برو با آسیاب .

در آنجا شخصی بتو ۵۰ عدد پول نقره میدهد بگیر و بیاور

— بچشم بابا . . .

— مواظب باش در راه سرت به بازی گرم نشود — غصه نخور بابا

نصرالدین وارد طویله شد . طویله تاریک بود نصرالدین هر چه گشت

پالان را پیدا نه نمود فریاد زد :

— بابا . . . زین را کجا گذاشتی من آنرا نیافتم

— طرف راست طویله . . . در گوشه دیوار

نصرالدین بعد از چند لحظه خر را از طویله در آورد ولی بی پالان

پدرش گفت

— پس کو پالان . چقدر تو ابلهی

— پیدا نکردم

— چطور پیدا نکردی ؟ مگر من نگفته بودم طرف راست کنار دیوار ؟

— بله . گفته بودید بابا جان . . ولی قدری انصاف خوب است . طویله

خیلی تاریک بود من چطور می توانستم دست چپ و راستم را پیدا کنم ؟

— احمق تو و خیلی بی شعوری . باوجود اینکه بدبستان نیروی باز هم

آدم نشده ای

بعد خودش رفته و پالان را بیرون آورده و نصرالدین را روانه نمود

نصرالدین خیلی خیلی از حرفهای پدرش متاثر شده بود عقب سرکی سوار خر

شده و روانه شد . پدرش فریاد زد :

— پسر . . بی شعور چرا وارونه سوار شده ای مگر تو عقل نداری ؟

نصرالدین با دیدگان اشک آلود گفت :

— پدرجان . تو همواره ایراد میگیری . . تقصیر من چیست حیوان بر

عکس ایستاده است نه من . .

بعد با کمال تشدد مشتی بسر خود زده و روانه راه گردید . او می بایست

۵۰ عدد سکه نقره را دریافت کرده و برگردد همانکار را کرد درست ۵۰ عدد

سکه را در کیسه کوچکی قرارداد و بطرف خانه مراجعت نمود در راه به هوش

کور بیچاره برخورد . آنها بنحیانی آنکه آدم بزرگی از جلوی آنها میگذرد

همه یکباره گفتند :

— برای رضای حق بما کمک کنید . . شام نداریم ! . .

نصرالدین فوراً خیالی در مخیله اش فطور نمود . از خر بزیر آمده و

کیسه را در هوا تکان داده و گفت بگیرید اینها پول است برای شما . ولی کور

ها خیال کردند حقیقتاً آن شخص بزرگوار پول را در روی زمین ریخته است

فورا همه به پشت افتاده بنای جستجو و کاوش را گذاردند

ولی بدبختانه هرچه میگشتند کمتر پیدا مینمودند و نصرالدین در حالیکه سوار خورش شده و دور میشد بقیقه می‌خندید چون دیگر وقت دیر شده بود و نمی‌توانست ایستاده و دعوی آنها را تماشا کند. در میدان دهکده بچه‌ها چهارقاب بازی میکردند. نصرالدین برای تماشای آنها قدری خود را کج نمود و در آن بین موازنه خود را گم کرده و بیفتاد بچه‌ها همه بازی را ترك نموده شروع به مسخره نمودن کردند:

— اوه... اوه نصرالدین از خر افتاد:

— چرا بیپوده فریاد میزنید من اساساً میخواستم پیاده شوم.

ولی در آن بین خر بیچاره که کسی خود را آسوده دیده بود از موقع استفاده نموده و با سرعت فوق‌العاده بطرف رودخانه بنای دویدن را گذارد. ولی حتماً اگر نزدیک رودخانه میرسید در آب افتاده و خفه میشد نصرالدین نیز در عقب او دوان دوان فریاد میزد

— چشم... چشم... ای پدر سوخته... چشم... چشم...

دیگر چیزی نمانده بود که خر در میان آب افتاده و خفه شود ولی از خوشبختی در آن میان قور باغه‌ها شروع به (قورقور) نموده و خر رم کرده بعقب بازگشت و از خفه شدن نجات یافت ولی نصرالدین که خیلی از حرکت قورباغه‌ها خوشش آمده بود یک‌کرتبه کیسه پول از جیب خود درآورده و همه را در آب ریخته و با مسرت و شادی بسیاری فریاد زد

— بگیرید... مرغهای دریائی قشنگ. بگیرید و برای خود حلوا درست کنید و بدانید که نصرالدین از شما ممنون است ای مرغهای قشنگ.

❖

نصرالدین از پدرش بقدری کتک خورده بود که متمادی فریاد میزد:

— مگر من چنار کردم. اگر این مرغهای آبی نبودند اکنون يك خر

۲۰۰ سکه غرق شده بود پدرش بالاخره غضب خود را فرو نشانده کلنگی باو داده و گفت:

— برو در زیر دیوار چاله بکن !

نصرالدین کلنک بسیار سنگینی را از زمین برداشته و در کنار دیوار آغاز کار نهاد بعد از مدتی که او کلنک میزد یکمرتبه نصف از دیوار طویله همسایه فرو ریخت . نصرالدین تعجب نموده گفت .

— خدایا این سوراخ از کجا باز شد ؟

سر خود را از آن سوراخ بیرون نمود و دید ه شش گاو خوابیده‌اند از خوشحالی فریادی زده و دوان دوان نزد مادرش آمده گفت :

— مادر . . . مادر جان

— چیست چه خبری شده است

— مگر تو چند روز پیش نگفته بودی که مردی در موقعی که زمین را می‌کنده بگنجی رسیده که از زمان نوح باقی مانده است . ؟

— خیلی خوب . . . بله ؟

— من نیز در موقعی که زمین را می‌کندم . . . یک طویله قشنگی که چهار

پنج گاو نیر در آن می‌باشد و متعلق بحضرت نوح است پیدا کرده ام .

زن بیچاره بازحمات زیاد باو فهماند که طویله جزو آثار عتیقه نمی‌باشد و هیچ ذیروح جاننداری از زمان نوح تا بحال نمی‌ماند . . . بدبخت صدیقه‌خانم

آنروز مانند همه روز نصرالدین دوان دوان از مکتب آمده و فریادزد

— مادر گرسنه می باشم

ولی برعکس آنروز صدیقه خانم هنوز غذائی نپخته بود . تیکه نانی به

او داده و با تشدد گفت :

— زود اینرا بگیر و برو بیرون کوفت کن . . .

نصرالدین نگاهی بنان نموده و نگاهی نیز بدرختهای میوه همسایه نموده

و بدون معطلی بالای درخت زردآلوی رسیده رفته و شروع بخوردن آنها

نمود . ولی از بدبختی صاحب درخت در رسیده و فریاد زد :

– ای دزد آنجا چه میکنی

نصرالدین از ترس زبانش بند آمده و بالاخره جواب داد :

– من بلبلم و برای خواندن بروی درخت آمده ام

– اگر راست میگوئی قدری چه چه بزن به بینم . . :

نصرالدین بلافاصله با صدای گوش خراش خود بنای فریاد و داد را گذارد

صاحب درخت گفت

– به . . به عجب بلبل بی مانندای چه آهنگ قشنگی . .

– بله . . بله ولی هنوز من بچه بلبلم . . اگر چند روز دیگر صبر کنید

حقیقتا بلبل خوبی میشوم . .

بعد از آن با بی میلی از درخت پائین آمده و راه دیگری را در

پیش گرفت .

قدم زنان میرفت : ناگهان به جالیز خربوزه رسید خربوزه های زرد

رنک باو چشمک میزدند در زیر لب گفت :

– هرچه می خواهد بشود و من حتما باید مقداری از این ها را بخورم .

فورا چهار زانو نشسته و مشغول کردن یکی از آنها شد . از بدبختی

ناگهان جالیزبان دوان دوان با چوب دستی محکمش در رسیده فریاد زد :

– ای دزد متقلب آنجا چه میکنی ؟

– هیچ خسته شده بودم نشستم و تصادفا در پهلوی بوته خربوزه افتاده ام

– بدجائی نیفتاده ای . . زود باش بلند شو ابله زود .

نصرالدین با سر افکنندگی از آن مکان دور شد . بعد از مدت زیادی

بکنار آبی که چند اردک در میان آن بودند رسیده و فورا از روی مسرت و

شادی گفت :

— ها . ها خوب غذائی گیر آوردم . من می توانم حالا خوب میده خود را سیر کنم .

و در کنار نهر آب نشسته نان خود را در آن آبی که اردک ها درمیانش بودند فرو برده و با کمال اشتها میخورد

چند نفر که از راه میگذشتند حرکات او را با شگفتی بسیار نگریسته گفتند — در آنجا چکار میکنی ؟!

— نصرالدین باخونسردی جواب داد :

— نان خود را در آتش اردک فرو برده و میخورم . . مگر نمی بینید اردک ها را در میان آتش . عجب آتش اردک خوشمزه است

چکمه در دست نصرالدین

نصرالدین دیگر بزرگ شده و در سپاهای مدرسه را حاضر کرده و قدری عربی نیز یاد گرفته بود ، با وجود اینکه شیطان ترین شاگردان دبستان محسوب میگردید از همه کار کن تر و باعوش تر بوده یکروز یکی از رفقاییش يك چکمه را باو نشان داده و گفت :

— بگو به بینم نصرالدین این چیست ؟

نصرالدین چون تا بحال چکمه ندیده و همه اش نعلین پا کرده بود بعد از قدری فکر گفت :

— این حتما جلد کتک است

روز دیگر در مدرسه ملا از همه بچه ها پرسش نمود

— بگوئید به بینم ، ماه با فایده تر است یا خورشید ؟

از هر دهانی صدائی بیرون میامد ، کسی میگفت ماه و دیگری فریادمی زد خورشید و هیچکدام سبب آنرا نمیدانستند ولی نصرالدین بعد از کمی فکر فریاد زد :

— من فهمیدم کدام يك با فايده تر است

— کدام يك ؟

— ماه ...

— چرا؟ بچه واسطه ؟

— برای اینکه خورشید چه در بیاید و چه در نیاید فرق نمیکند چونکه

هوا روشن است • ولی ماه در شب تاریک در آمده همه جا را روشن میکند و ما
محتاج بآن هستیم •

یکسال در آن نواحی باران کم آمده و زراعت خوب نشده بود • قحطی

در گرفته و بدبخت ها تمام مرغها و ذخیره سال پیش خود را خورده و منتظر
بودند اگر کمکی نرسد گاو های خود را نیز کباب کرده و بخورند • روزی
عبدالله افندی به صدیقه خانم که پژمرده در گوشه افتاده بود گفت :

— خدایا • پس بگذار اقلا به پیش دامادم که در قصبه دیگر است رفته

بلکه او بتواند برای ما چند مرغ پیدا کند •

— صدیقه خانم بد نیست ولی تو را بخدا این شر را نیز باخود همراه ببر •

دیگر طاقت ندارم با این سروکله بزَنَم •

— بسیار خوب • او را نیز خواهم برد •

بعد از چند ساعت دیگر نصرالدین و پدرش باهم سوار خرها شده و عازم

راه گردیدند موقعی که بانجا رسیدند همه را خوشحال دیده و معلوم بود که غذای
آنها مرتب شده است • نصرالدین گفت :

— بابا • اینجا چه بخش خوبی است • مادر آنجا از گرسنگی جان می

دهیم و اینها از زیادی غذا میترسند •

— پسر جان ! امروز روز عید است • برای آنست که همه را خوشحال

و مسرور می بینی . امروز همه برای همدیگر سفره پهن کرده و مهمانی میکنند
والا با دهکده ما هیچ تفاوتی ندارد .

- این انسان چقدر بی عقل است ؟

- بچه واسطه ؟

- بله . بله اگر بی عقل نبودند هر روز عید گرفته و از گرسنگی تلف

نمی شدند .

عبدالله افندی در آن حال خنده تلخی نموده و خر خویش را جلو راند .

بعد از چند لحظه دیگر بخانه دامادش رسیدند دخترش دست بگردن آنها

انداخته و روی آنان را بوسیده عبدالله افندی خرها را لحظه باخور برده و در

عقب دامادش بکوچه رفت . خواهر نصرالدین نیز رو باو نموده گفت :

- بنظرم خیلی گرسنه میباشی ؟

- البته . خیلی . خیلی

- قدری صبر کن - اگر چه چیز مهمی نیست اما می تواند ما را سیر کند

بعد از غذا نصرالدین در باغچه تنها ماند . حوصله اش سر رفته در پیش

خود گفت . اقلا به طویله رفته با خرها بازی کنم در طویله گاو بزرگی متعلق

به شوهر خواهرش خوابیده و علف میخورد . نصرالدین که شاخ های بزرگ او

را دید طاقت نیاورده و گفت

- آه ایکاش می توانستم در میان دو شاخ آن به نشینم .

فورا این نقشه بچه گانه خود را بموقع اجرا گذارده و آهسته آهسته از

خوابیدن گاو استفاده نموده در میان دو شاخش قرار گرفت . ولی حیوان رم

نموده و یکمرتبه بلند شد . نصرالدین مانند توپ بزمین خورده و فریاد زد

خواهرش سراسیمه وارد طویله شده و چون نصرالدین را بدون حرکت

افتاده دید شروع بشیون و گریه نمود .

نصرالدین بعد از مدتی سر خود را بلند کرده و گفت
 - گریه نکن . گریه نکن اگر چه قدری پشتم درد گرفت اما تـوانستم

یاوزوی خود نائل شوم .

آه . آه چقدر تو شرور و بدذات شده‌ای . زود باش از طویله بیرون
 آمده و برو در کوچه گردش نما نصرالدین از خانه بیرون آمده ولی ابداراههای
 این دهکده را نمی‌شناخت . . در سر مناره شخصی مشغول اذان گفتن بود نصرالدین
 برای نخستین بار در عمرش مناره مسجدی را میدید . از دیدن آن بسیار متعجب
 شد و هرچه کرد نتوانست پی بان ببرد و صدای آنشخص را نیز فریادی خیال نموده
 و خواست از مناره بالا رفته و او را نجات دهد ولی نتوانست لذا از پائین
 فریاد زد :

- آی آدم احمق ! چطور توانستی بروی درخت بی شاخ و برگی به
 روی . . هرطور رفته ای همانطور نیز برگرد از دست من کاری ساخته نیست
 بعد براه خود رفت

در دهکده

نصرالدین همانطور میرفت و با تعجب پدر و دیوارهای آن دهکده
 تماشا می نمود . ناگهان شخصی از او پرسید :

- پسر جان . امروز چه روزی است میدانی یا نه ؟

- نه باباجان . من تازه وارد این دهکده شده ام و روز های شما را
 نمیدانم اما روزهای ده خودمان را میدانم .

بالاخره با رنج بسیاری پدر و شوهر خواهرش را پیدا کرده و بخانه
 برگشتند . آنها قصد داشتند سه چهار روزی در آن دهکده نزد دامادشان بمانند
 بعد از شام آغاز سخن نهادند :

داماد گفت

— نصرالدین بلند شو • برو از چاه يك طشت آب خنك آورده بياشاميم
نصرالدین فوراً از جای خود برخاسته و وارد باغچه شد • هوا خوب
بود • مهتات سطح زمین را روشن نموده و ستارگان باهالی کره ارض چشمك
میزدند • نصرالدین نزدیک چاه آمد و در آنرا بلند نموده طشت را به طناب
پیچیده و در آب انداخت ولی عکس ماه در آب افتاده بود نصرالدین به مجرد دیدن
آن فریاد زد :

— ای خدا چکار بکنم • ماه در چاه افتاده • چطور آنرا در بیاورم
الان همه مرا میزنند • ای خدایا • فوراً طناب را دست گرفته و سعی نمود تا
ماه را با طشت بیرون بیاورد ولی هرچه میکرد ماه در طشت نمی افتاد بعد از
مدت زیادی طشت به سنگی که در ته چاه بود گیر کرد نصرالدین با خوشحالی
فریاد زد :

— دیگر او را گرفتم • ولی عجب سنگین است • باشد من او را در
می آورم •

شروع بکشیدن طناب نمود • یکمرتبه طناب مقاومت فشار را نیاورده و
پاره شد نصرالدین نیز معلق زنان بر زمین نقش بسته و ماه را در بالای سر خود
دید عرق های پیشانی خود را پاك کرده و گفت

— خدایا شکر است اگر چه طناب را پاره کرده و طشت را در چاه انداختم
ولی ماه را نجات دادم • و هنگامیکه او با دست خالی و از در اطاق شد داماد
گفت : پس کو آب ؟

— طشت در چاه افتاد

پدرش با خشم و غضب فریاد زد - تو همیشه سرسری کار میکنی ولی او
با غرور سر خود را بلند نموده گفت

— بابا بدون جهت بمن ناسزا و دشنام میدی قدری فکر کن و به بین

اگر من نبودم تمام اهالی این دهکده در تاریکی می ماندند ماه در چاه افتاده بود من او را در آوردم . چه اهمیت دارد يك طشت فدای ماه بشود .
 آنشب باد سختی وزیده و از شدت آن سقف اطاق گلی آنها خراب
 نگردید فردای آنشب داماد گفت :

- نصرالدین . بیا با هم رفته يك نردبان آورده و طاق اطاق را درست

کنیم . .

هر دو بیرون رفتند . در موقع مراجعت نصرالدین نردبان بزرگی را بردوش گرفته میامد در راه گذارش بر باغچه که انواع و اقسام میوه در آن دیده میشد افتاد .
 نردبان را بر دیوار تکیه داده و از آن بالا رفت و شروع بنخوردن کرد ولی صاحب باغ رسیده فریاد زد مامون در آنجا چکار می کنی ؟

تو کی هستی ؟

- من بازرگانم و برای فروش کالای خویش آمده ام اگر می خواهی من

می توانم همین الساعه اموالم را بتو بفروشم .

- تو بازرگان چه هستی ؟ . مالت کجا است

- من بازرگان نردبانم - و مالم نیز همین است - معلوم میشود تو نفهمیده

بودی خدا حافظ من رفتم

نصرالدین سرخروس را کند

پدر نصرالدین چند روز دیگر در آن دهکده می ماند ولی بحرفهای داماد خود گوش کرده مقداری برنج - آرد - نخود و چند عدد مرغ با يك خروس فربه را برای زنش بتوسط نصرالدین روانه نمود - مرغها را در يك قفس نموده و کیسه ها را بر پشت خر بسته و رو به نصرالدین نموده گفت :
 - یاالله - زود باش - اینها را برداشته و از همان راهی که آمدیم بدهکده

باز گرد و این هم سنك چخماق است برای حاجی محمد خریده ام بگیر و
 باو برسان

نصرالدین خر را در جلو انداخته و خود از عقب روانه شد - مرغهای
 بدبخت که در قفس تنگی گرفتار شده و پر و بال میزدند بقدری حوصله را بر
 نصرالدین تنك نمودند که نصرالدین فریاد زد :

- آه بیچاره ها . . . حتما دارند خفه میشوند . مگر آنها پاندارند البته عقب
 خر خواهند آمد و هم بار خر سبك تر میشود . بابام خیلی بی عقل است
 خر را نگهداشته در قفس را باز نمود . مرغها که خود را از بند اسارت
 آزاد میدیدند یکایک از قفس بیرون آمده و بهر سو روان شدند . نصرالدین
 فریاد میزد دز پی آنها میدوید ولی مرغها فرار کرده بودند نصرالدین گفت
 - آی اخمقها . راه را عوضی میروید راه دهکده از این طرف است .
 ولی عاقبت توانست خروس را بچنك آورد و با صدای بلند و مملو از
 خشم فریاد زد :

- ای اخمق بیشعور . ماشاءالله عجب مردی هستی . خجالت نمیکشی از
 این مردیت . چرا راه را عوضی میروی . . . و بیچاره مرغها را گمراه مینمایی .
 بعد با تشدد سر خروس بیچاره را کنده و در سینه اش پنهان ساخت
 فقط چون قفس خالی شده بود موازنه اش تغییر کرده و باینطرف و آنطرف
 میرفت نصرالدین برای بدست آوردن موازنه آن مقدار زیادی علف خشك جمع
 کرده و توی آن ریخت اندك اندك هوا تاریک میشد نصرالدین سنك چخماق را
 از جیب خود در آورده و مشغول بازی گردید . ولی غافل از آنکه جرقه های
 آن به علف های خشکی که در روی خر بود سرایت کرده و آنها را آتش میزند
 یکمرتبه شعله آتش از روی خر بیچاره بلند شد . خر که گرمی آتش را
 حس نمود گوشها را تیز کرده و عرعر کنان شروع بدویدن کرد نصرالدین فریاد
 میزد در عقب او میرفت ولی فایده و نمری نداشت :

نصرالدین :

اگر عقل سالمی داری خود را در رودخانه بینداز . . . زود یاالله
ولی اتفاقاً دوتنر از زارعین خر را دیده و آن را از خطر سوختن نجات
دادند . و پالان و کیسه های آنرا مرتب نموده به نصرالدین تحویل دادند . دیگر
راهی نمانده بود . نصرالدین روبه خر کرده و گفت .

— تو راه خانه را بلدی . . . بکراست برو بخانه تا من این سنک را به حاجی
داده و برگردم :

بعد حیوان را بهوان خود رها نموده و خودش برای دادن سنگی چخماق
از راه دیگری رفت ، بعد از ساعتی بخانه آمده و گفت :

— مادر جان پدرم نزد شوهر خوارم ماند و من را روانه نمود

— پیاده آمده ای ؟

— نخیر باخر آمده ام . . .

— پس کو . . . خر را نمی بینم کجا است ؟

— مگر هنوز نیامده است . . . پس معلوم میشوم من از او زودتر رسیده ام

از عقب میرسد .

نصرالدین در دغاگاه

نصرالدین مکتب خود را تمام نموده بود . سنش پیش آمده و سیلپایش
نمایان شده و دیگر ماندن او در دهکده چندان خوب نبود پدرش او روانه یکی از
شهرهای بزرگ نمود

یکروز صبح اسبابهایش را که مادرش حاضر نموده بود و پولش را که از
پدرش گرفته بود برداشته و باید پدرش رو بوسی نموده و روانه راه گردید . خیلی
خوشحال بود از اینکه شهرهای بزرگ و جاهای ندیده را خواهد دید .

بعد از چند روز مسافرت و راه. پیمائی بالاخره بشهر رسیده . نصرالدین بقدری خوشحال و مسرور بود که ابدأ فکر پدر و مادرش را نمیکرد . ولی چند نفر از آشنایان نصرالدین که با او آمده بودند خواستند او را اذیت کنند و بمردم گفتند

— این شخص احمقی است هرچه بخواهید او را اذیت کنید — خیلی احمق است

یکی از آن میانه نیز قد مردانگی علم نموده و یکروز در بین راه سیلی محکمی بصورت نصرالدین نواخت . . . نصرالدین هیچ نگفت و راه دادگاه رادر پیش گرفت و در حضور محکمه و دادگستر آن بخش که یکی از دوستان آن شخص متعرض بود داد خواهی نمود و فریاد و فغان زد

دادگستر که نمی خواست دوستش اذیت و آزاری دیده باشد گفت :

— ای پسر در این مملکت جرای هر سیلی يك (غروش) است و این شخص باید بتو يك (غروش) بدهد نصرالدین که از دادخواهی خود فایده ای ندیده بود گفت :

— آقای دادگستر در این مملکت بهای هر سیلی يك (غروش) است ؟
— آری پسر جان ..

نصرالدین بدون معطلی دستهای خرد را بالا زده و تنی درمیان آنها انداخته و سیلی محکمی بچهره دادگستر نواخته و گفت

— خواهش میکنم بهای آنها از آقا که بمن مقروضند بگیرید
بعد از آن آستینهای خود را پائین زده و بخدا حافظی نموده از در دادگاه بیرون شد

نصرالدین و ساز او

یکروز در موقعی که در قهوه خانه نشسته بود یک نفر از دوستانش برای

اذیت نمودن او روبه حضار نموده و فریاد زد :

– آقایان .. نصرالدین در علم موسیقی ید طولائی دارد و خوب ساز میزند

دیگران فریاد زنند

– به .. به .. پس حتماً برای ما نیز خواهد نواخت ؟ .

– البته .. البته من یکی از بهترین موسیقی دانهای جهان هستم و مضراب

من مثل و مانند ندارد ...

نصرالدین چون مطمئن بود سازی موجود نیست این حرف را زده ولی

از بدبختی یکی از آن میان دوان دوان بخانه رفته و ساز را آورده و به نصرالدین داد و گفت : بگیر و برای ما بنواز !

نصرالدین که در بد تله گیر کرده بود . بعد از چند لحظه انتظار یکمرتبه

فکر خوبی بنظرش رسیده و مضراب را بلند کرده و بروی يك سیم میکشید بالاخره یکی از آن میانه گفت :

– این چه سازی است که تو میزنی ... ما هیچوقت ندیده ایم بایک

سیم ساز بززند .

– البته .. البته مضراب من بی مانند است ... و کسی دیگر نمی تواند مانند

من بایک سیم کار کند و آنها که با ۴-۵ سیم کار میکنند ناشی بوده و یگانه

گیتی منم که بایک سیم کار میکنم ..

نصرالدین شاهد شده بود

دوباره شبی که همه در تهوه خانه نشسته و مشغول گفتن حکایت های شیرین

و قشنگ بودند . هر کس يك سر گذشت میگفت و اطرافیان گرد او جمع شده

گوش میدادند بالاخره حرف با سب سوارچی و مهارت در دوندگی کشیده نصرالدین

اطراف را نظری نموده و چون مطمئن شد کسی از آشنایان وجود ندارد که

دروغ او را در آورد آغاز سخن نمود

— در دهکده ما يك اسب بسیار خطرناکی وجود دارد — بقدری وحشی و سرکش است که هیچ پهلوانی قدرت نزدیک شدن بآنها ندارد یکی از دلیران خواست سوارش شود . نتوانست .. هرچه کردند نتوانستند سوار شوند . در آن زمان من جزو هیچ بودم رك غیرتم بجوش آمدم . . . دستها را بالا زد و یکمرتبه یالهای اسب را گرفته و بایک پرش ...

در این بین در باز شده و یکی از آشنایان وارد شد . نصرالدین فوراً حرف خود را تغییر داد !

— بله . . . من یالهای او را گرفتم و بایک پرش بروی او جسته ولی من هم سوار نشدم ...

مردم از وضع گفتار و حرکات او خوششان آمده بود . یکی از آنها یک روز نزد او آمده و باو گفت :

— من يك میخکمه در پیش دارم و لازم بوجود يك شاهد هستم . شاهد من مشیوی ؟

— چه شهادتی . .

— دیروز بیکى ه من گندم دادم ولی آن شخص رفت و برگشت ادعا نمود که او را گول زده بجای گندم جو داده ام . . . تو بیا و در میخکمه بگو گندم بوده است — خیلی خوب برویم حاضریم !

در دادگاه قاضی از نصرالدین که شاهد شده بود پرسید :

آیا این شخص جو فروخته یا گندم . . . — جو . . .

شخصی تاجر چشم‌های خود را خیره کرده و عشت میسکبی بطوری که داد گستر نفهمد به پشت او زده و گفت :

— احق بی‌مهور بگو گندم . . . عوضی گفتی بگو گندم . . .

— چرا میزنی . . . و غصه نخور چه فرق میکند من که شهادت دروغ میدهم

چه جو چه گندم هر دو یکی است —

فردای آنروز اسبابهای سفر را بستند . . . از این شهر بشهر دیگر مسافرت می نمودند . بعضی از آشنایان برای اذیت کلاه نصرالدین را مخفی نمودند نصرالدین هر چه گشت کلاهش را پیدا نکرد . بالاخره باخشم بسیار فریاد زد

— ای آقایان بی مزه اگر نگوئید کلاه من را کجا گذارده اید تمام شما اذیت خواهم کرد . . .

اهالی که تا کنون نصرالدین را بدین جدیت ندیده بودند کمی ترسیده و فوراً کلاه را باو داده و گفتند :

— حالا که کلاه را بتو دادیم اگر نمیدادیم چه میکردی ؟

— هیچ . . . بی کلاه میرفتم . . . شما خیلی ترسو می باشید .

فردا بامداد دوباره همه جمع شده و خر نصرالدین را مخفی نمودند . . . نصرالدین که پی به قضیه برده بود دست های خود را روبه هوا بلند کرده و بلند بلند گفت :

— خدایا شکرت . . . خدایا شکرت . . . تو مرا خیالی درست میداری

— بدبخت چرا شکر میکنی خرت گم شده تو چطور می توانی این همه راه پیاده بیایی —

— شکر میکنم برای اینکه خرم گم شده است نه خودم . . . اگر من هم

در روی آن بودم ممکن بود من نیز گم شده و از همه چیز محروم بمانم . . .

خر او را دادند . . . همه از سخنان او مسرور شده بودند نصرالدین

در موقع سوار شدن اول کیسه بار خود را بردوش گرفته بعد سوار خر شد . جمعیت از او معنی این حرکتش را پرسیدند او در جواب گفت :

— من کیسه بار را خودم بردوش کشیدم که بیچاره حیوان زیاد سنگینی

نکشیده و بتواند وجود مرا در این راه دور و دراز بکشد . . .

نصرالدین و سلمانی

بعد از چند روز راه پیمائی بالاخره بجان مقصود رسیدند . نصرالدین که تا کنون مکانی باین بزرگی و شهری باین قشنگی ندیده بود از فرط تعجب و تحیر دهانش باز مانده و خانه عمویش را که می بایست نزداو برود پیدا نمی کرده بالاخره تصمیم گرفت قبل از ورود درخانه عمویش خود را تیز کرده و سر و صورتش را نیز اصلاح کند وارد گرمابه گردید دلاکها که او را ناشناس دیدند چندان اعتنائی ننموده و نصرالدین مجبور شد خودش سر و تنش را بشوید ولی بعد از بیرون آمدن بهر يك انعام شایانی داد دلاکها همه در شگفت شده و سر تعظیم فرود آوردند . نصرالدین بسا یک دنیا فقیر از گرمابه بیرون آمده و وارد سلمانی شده .

استاد سلمانی باو اعتنائی ننمود و شاگردش را برای او گماشت . شاگرد ناشی ۱۰ - ۲۰ جای سر نصرالدین را بریده و پنبه گذارده بود . نصرالدین بالاخر درخشم شد و فریاد زد :

— چکار میکنی یواش ... یواش سر مرا مانند مزرعه پنبه نموده ای

— بد که نیست .. پنبه خیلی گران است ..

— ای احمق بدبخت ... پنبه در شهر شما گران است . در ولایت ما کتان

ارزش بیشتر دارد و خواهش میکنم بقیه سرم را با کتان بچسبان ..

نصرالدین بعد از بیرون آمدن از سلمانی خانه عموی خود را پیدا کرده و وارد شد عمویش که انتظارش را داشت او را با گرمی و احترام پذیرفت و زیاده از حد عزیزش داشت شب شام رنگینی برای او نچیده و اطباق خوب قشنگی را برای او حاضر کرده بودند .

نصرالدین در موقع خواب کدوی توخالی را بالای سر خود دید آنرا بسر خود گذارد و خوابید ولی کدو یکمرتبه تا گردن او پائین آمده و نزدیک بود او را

خفه کند . نصرالدین فوراً بلند شده طناب محکمی به کمره کدو بسته و بعد بسرش گذارد . فردای آنشب که با آنحالت از خواب بلند شد عمویش گفت :

– نصرالدین چرا کدو را خفه نموده ای ؟

– عموی بزرگوالم اگر من او را خفه نکرده بودم او مرا خفه کرده بود

عمویش او را در همانروز بدبستان برده و اسمش را نوشت . نصرالدین

بزودی بارفقای جدیدش آشنا شده و طرف توجه آموزگاران خود قرار گرفت

چه هرروز مرتب بدبستان رفته و درس خود را خوب روان میکرد . یکروز ملا

دید که نصرالدین لنگ لنگان از دور میاید . از او پرسید :

– چرا لنگ لنگان میائی مگر بابت میخچه نموده است ؟

– بله . . ملا افندی میخچه بزرگی در پایم نمودار شده ولی خیلی جای

شکرش باقی است ؛

برای چه این شکری دارد ؟ .

– برای آنکه من فکر میکنم اگر این میخچه در روی چشمم در میامد

من چکار میکردم . .

حاضر جوابی نصرالدین

در آن زمانها قدغن بود که کسی نباید چاقو و کارد باخود داشته باشد . ولی

نصرالدین قمه بزرگی که یادگار پدرش محسوب می شده همیشه باخود همراه داشت

روزی یکی از کارآگاهان باو برخورد و قمه را پیدا نمود و باتشدد فریاد زد . .

این چیست ؟ نصرالدین فوراً پاسخ داد

– من شاگرد دبستان می باشم و این چاقو را لازم دارم . و برای پاك

نمودن غلطیهای کتاب همراه می برم . .

چه لزومی دارد قمه بزرگی را حمل نمائی . .

– شما که نمیدانید . . بعضی مواقع غلطیهای بزرگی یافت می شود که

نمی‌توان با این قمه هم آنها را پاك نمود چه رسد به چاقو ...

این بخش راجع به زندگانی کودکی و طفولیت نصرالدین بود البته در زمان بزرگی و کهولت سخنان وی همواره ضرب‌المثل بوده و نکات دقیقی که از دهان او خارج شده تا دنیا است باقی میماند

خواجه نصرالدین با وجود اینکه در کودکی حرفهای خنده آوری میزد ولی در زمان بزرگی بقدری نکته پرداز و حاضر جواب گردید است که خلیفه دفعات زیادی او را نزد خود طلبیده و اوضاع کشور را برای او نقل کرده و از او کمک خواسته است بامید یزدان در کتابهای بعد قرائت خواهید نمود



مقدمه

در جلد اول این کتاب شیرین زندگانی روزهای سراسر نشاط خواجه نصرالدین و کارهای زیرکانه ویرانگاشته و منتشر ساختم . در این جلد که دومین بخش این رمان بی مانند بشمار میرود حیات نصرالدین را در عهد شباب و جوانی و عملیات عاقلانه ای که از او بروز مینموده شرح داده از نظر خوانندگان محترم مگیدرانیم تا از خواندن آن کاملاً بهره ور گردند

نصرالله شاهرخی

نصرالدین حشیش خورده بگرما به دیرو د

یکروز نصرالدین ازرقای دبستانی خود پرسید

– آیا میدانید مستی چه دردی است ؟

– درد خوبی است

چگونه خوب است – مگر چه میشود ؟

– اگر میخواهی مزه آنرا بدانی باید بروی از عطار مقداری حشیش

خریده و بتوری بعد بگرما به رفته و بخوابی تا خوب عرق کنی . . نصرالدین فوراً

برای آزمایش دوان دوان بدکان عطار رفته و مقداری حشیش خریده بگرما به

رفت . حشیش را خورده و در کناری دراز کشید . هوای گرما به خیلی گرم بود

آب می جوشید و بخار غلیظی فضای گرما به را فرا گرفته بود . کم کم تاثیرات

حشیش در نصرالدین ظاهر شده و شروع بداد و فریاد نمود – چرامن مست نمیشوم

پس این درد خوشمزه کجا رفت ؟ حتماً این عطار نفهم بجای حشیش چیز دیگری

بمن داده است . . بعد آغاز هیاهو و غوغا را نهاد و گاهی یکی از ایبات را که

بنظر او بسیار پر معنی میامد میتواند و بالاخره پیمانانه صبرش لبریز شده و با صدای

گوش خراش خود فریاد زد – ای ملعون . . . ای بدجنس . الان آمده جزای

تورا بر کنارت میگنارم . خواهی فهمید که نمی شود نصرالدین را فریب داد .

ای عطار بله . . بعد از گرما به بدون لباس فقط بایک لنگ بیرون جسته دوان

دوان بدکان عطاری آمده فریاد زد – ای مرد نفهم . . تو از ریش خودت هم

خیجالت نمی کشی ؟ من از تو حشیش خواستم تو بمن چیز دیگری دادی مگر نسی بینی

هنوز مست نشده ام – بالاخره خواجه را با هزار زور و زحمت بحال آورده و او

که خود را در آن حالت میان مردم دید پرسید – مگر خدای نکرده من مرده ام

و روز محشر است که شما اطراف مرا گرفته اید ؛ قضایا را برای او شرح دادند و او سرخود را تکانداده گفت - معلوم میشود مستی یعنی دیوانگی پس من دیوانه شده بودم . . دیگر توبه

غروب بود . جماعت همه بمسجد هجوم آورده و در عقب پیش نماز صف کشیدند . نصرالدین نیز در این ردیف قرار گرفت نماز شروع شد . ولی پیش نماز بقدری طول میداد که در رکعت اول پاهای نصرالدین خواب رفت هنگامیکه همه بسجود رفتند او کفش های خود را زیر پهل نهاده و پا بنرار گذارد و در ضمن می گفت - بنظرم اگر دقیقه دیگری بسجود میرفتم خوابم میبرد . حال بهتر است قدری در اینجا بنخوابم تا نماز تمام شود

* * *

در آن عصر مرسوم بود که در ماه رمضان طلاب هر يك بقصبه ای رفته و باهالی آنکان درس داده و برای آنها وعظ میکردند و در ضمن پولی بدست آورده و بکشور خود باز میگشتند .

نصرالدین نیز ماه رمضان را برای خود بهترین ماه دانسته و با بی حوصلگی منتظر آن بود . بالاخره رمضان در رسید و خوابه اسبابهای لازمه را در کوله بار خود گذارده و پا براه گذارد . در راه بقصبه ای بر خورد و از مردی اطاق کوچکی خواست آن شخص اطاقی به نصرالدین نشان داده و نصرالدین وارد آن شد ولی به جرد قدم گذاردن در آن گنج های سقفش فرورینخت و تیرهایش شروع به تکان خوردن نمود نصرالدین بیرون جسته فریاد زد :

ای آقا این چه اطاقی است که بمن داده ای ؟

- به به آقا شما خودتان که ملا هیتید به بنید این اطاق مشغول عبادت است و دارد بساتسبیح خود بازی میکند . ولی نصرالدین عبای خود را بخود پیچیده و از در بیرون رفته فریاد زد :

آقای محترم بقدری این اطاق عیادت می‌نماید که از خود بیخود شده و

بروی من میریزد

نتصر الدین و چوپان

نصرالدین مجبوراً شب را در صحرا گذرانیده و صبح زود بیدار شده و شروع بعبادت خداوند نمود چوپانی در آن حین سر رسید و خواجه از او پرسید - چه خبر است برادر مگر مشکلی داری که برایت حل نمایم ؟ - بلنی ملا افندی ۰۰ - بگو به بینم ۰۰ - ملا افندی شما میتوانید پرسش های مرا درست جواب دهید یا نه ؟ ۰۰ - بله ۰۰۰ بگو به بینم سئوالهای تو چیست ؟ - ملا افندی ماه چرا در اول کوچک است و بعد از پنج شش روز بزرگ شده و دوباره کوچک شد و از بین میرود ؟ - بله .. بله خوب سئوالی بود طفلم .. آن ماه بزرگ را کشیده تبدیل برعد دبرق میکنند .. - آفرین بتو ملا ! توحقیقتاً آدم عالمی هستی . حالا پاسخ این سئوال مراهم بده .. چرا بامدادان مردم موقعی که از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند از یکراه نمیروند و هر کدام بسمتی قدم میگذارند

س خوب سئوالی بود .. گوش بده آیا اگر تو بخواهی باری را بروی خر بگذاری چه می‌کنی ؟ - هر دو طرف آنها اندازه گرفته و سعی می‌کنم وزن هر دولنگه بیک اندازه باشد .. - اگر بیک اندازه نباشد چه خواهد شد ؟ - سنگینی یکطرف بیشتر شده و بار بزمین میافتد .. - خوت اکنون خیلی خوب فهمیدی . اشخاص نیز اگر همه از یکطرف بروند یکطرف دنیا سنگین تر شده و زیرو رو می‌شود چوپان که قانع شده بود . خواجه را مردی عالم پنداشت و از او پرسید ملا افند بعضی اوقات چشمان من درد میکند آیا چاره‌ای برای درد داری یا نه . ؟ - البته من پزشک نیستم ولی سال پیش دندان من درد گرفته بود و دکتر آنها کشید حالا تو هم همین کار را بکن برو چشمت را در آور شاید خوب شود ..

چوپان بدبخت از جوابهای ملامنون شده و خدا حافظی کرده و رفته و خواجه نصرالدین نیز در عقب کار خود براه افتاد. ولی در هر قصبه اورا جواب کرده و رد مینمودند. بالاخره نزدیک غروب بدمشکده ای که از دهات دیگر بزرگتر بود رسید در میان میدان عده ای را دید که دور چیزی جمع شده داد و غوغا می کنند از مردی پرسید: پسر جان چه خبر است، چه اتفاقی رخ داده؟ از چند هفته قبل تا بحال روباهی مرغها و پرندگان ما را اذیت می کرد دیشب اورا دستگیر نموده ایم و اکنون اورا آورده و میخواهم جزایش را بدهیم. خوب... به به... پس شما اندکی عقب تر روید تا من جزای اورا در کف دستش بگذارم؛ آنگاه بدون معطای لباس خود را در آورده و بروباه پوشانید و در میان تحیر و شگفتی مردم اورا رها نمود. روباه که خود را از قید اسارت آزاد دیده بود با جامه خواجه پا بفرار گذارد. مردم معنی این حرکت را پرسیدند او گفت - شما هیچ کدام غصه نخورید... من بزرگترین جزاها را برای او ایجاد نموده ام هر جا برود اورا بیرون می کنند چه لباس مرا در پشت او می بینند چونکه مرا نیز از بامداد تا بحال از همه جا رانده اند.

صحبت خواجه بمذاق اهالی خوش آمده و همه یکباره گفتند:

- ملا افندی... خواهش می کنیم یک شب در ده بمانید انشاءالله ما شما را قبول خواهیم نمود.

نصرالدین در قبر

فردا صبح نصرالدین از خواب بیدار شده و بعد از خواندن نماز خواست بیرون برود ناگاه در صدائی کرده و مردی بدرون آمده گفت.

- ملا افندی... خواهش میکنم نامه ای برای برادرم که در بغداد اقامت دارد بنویس. ملا گفت پایم درد می کند مریع دیگر بیا. مرد متعجب شده گفت من میخواهم کاغذ بنویسی بدرد پا چه مربوط است؟ نصرالدین پاسخ داد

من هر کاغذی که می‌نویسم باید خودم برای خواندن آن همراهش بروم زیرا خط من آنقدر بد است که غیر از خودم کس دیگر نمی‌تواند آنرا بخواند و چون اکنون پایم درد می‌کند لذا تا بغداد که راه بسیار دوری است نخواهم توانست بروم .

بعد از آنکه مرد از خانه بیرون رفت باز در صدا کرده و نصرالدین با تعجب و ترس سؤال نمود . کیست . چه میخواهید ؟

- باز کن . . باز کن . ما هستیم ملا افندی ما آمده ایم .
- چه شد چکار دارید ؟ زود بگوئید می‌خواهم بروم کاردارم .
- آه ملای بدبخت . . وای بیچاره ملای ما . . هنوز از تنهایی بی خبر است
- مگر چه بسر ملای آمده . . مگر من ملای شما نیستم . چه شده است ؟
- بله . . شما ملای ما هستید .
- خیلی خوب منکه سالم و تندرست در مقابل شما هستم . اگر دیوانه شدید خدا شما را شفا بدهد بگذارید من بروم سرکارم کاردارم .
- افسوس که شما دیگر نمی‌توانید سرکارتان بروید .
- برای چه نمیتوانم . مگر سیل قصبه را خراب کرده است . خیر قصبه خراب نشده و مانند سابق می‌باشد . پس فهمیدم . حتماً شما دیگر مرا نمی‌خواهید؟
- خیر . خیر ما از صمیم قلب شما را دوست داریم ولی باید بدانی که تو دیگر مرده ای بیش نیستی و ما برای دفن و کفن تو آمده ایم چه دین تو برگردن ما می‌ماند شما در این مدت بما پند های مفید و اندرز های دلچسب داده اند و ما را براه نیک راهنمایی نمودید ما نیز میخواهیم شما را با تجمل و بساط دفن نمایم رنگ از روی نصرالدین پرید . بدنش بلرزه افتاد و با لکنت زبان پرسید
- اطفال بگوئید بدانم حقیقتاً من مرده ام یا نه راست بگوئید ؟
- البته . . البته شما مرده اید مردن شوخی نیست .
- خیلی خوب پس چرا من صحبت میکنم ؟ مرده که صحبت نمی‌نماید

— البته . البته مرده صیحت نمی کنند ولی این روح شماست که با مامشغول گفتگو است .

— خیالی خوب . . بدنیت ولی از شما يك خواهشی دارم . موقعی که مرا در قبر بی گذارید پاهایم را بطرف هوا بلند نمائید و سرم را بسوی پائین قرار دهید . . برای چه . . چه مقصودی داری ؟ برای اینکه روز قیامت هنگامیکه دنیا زیر و رو می شود من برعکس دیگران سرم پائین و پاهایم هوا نباشد .

* * *

نصرالدین حقیقتاً خود را مرده پنداشته و در قبر بدون حرکت خوابیده بود درپیش خود نکر نهوده و می گفت - الان ملائک آمده و از من سئوالات روز قیامت را خواهند نمود . و خود را برای دادن جواب حاضر مینمود . از طرفی بدنش مانند بید می لرزید . دندانهایش بهم می خورد ناگهان صدای عظیمی او را از فکر و خیال بیرون آورد و فوراً گفت

— آه . . آه . دارند می آیند . خود آنها هستند . می آیند و از من سؤال می کنند . خدایا خودت مرا عفو کن

صدا دفته بدقیقه نزدیک تر می شد و ترس و هراس خواجه ثانیه به ثانیه زیاده تر میگردید . بالاخره تبصره نیاورده یکمرتبه با صدای وحشتناکی فریاد زد یا الله و از قبر بیرون جست ولی در همان آن صدای عظیم تری بگوش او خورده و از هوش رخت . مگر چه شده بود . .

عده ای از کاروانیان که با بارهای خود از قبیل فنجان بشقاب و چیزهای دیگر مسافرت می نمودند دراین مکان برای استراحت چادر زده و شترهای خود را در سر قبرستان بسته بودند . صدای عظیمی که بگوش خواجه میرسید صدای زنك شتران بود و موقعی که از قبر بیرون جست یکی از شتران بار خود را بزمین زده و فرار نمود از اینرو خواجه خود را در قیامت فرض نموده و بیهوش شد . صاحبان کالای بازرگانی از شنیدن صدای شکستن ظرفها بآنطرف

دویده و دیدند شخصی با کفن در میان قطار افتاده است . با چوبدستی‌های کلفت خود خواجه را بحد اعلیٰ کتک زدند و نصرالدین از شدت کتک بی‌هوش شده و خیال نمود ملک‌های آسمان از او سؤال می‌کنند فوراً فریاد زد من بیگناهم . . من گناه کار نیستم . مرا عفو نمائید - مردیکه احمق بیچه واسطه با اینجالت در میان شتران افتاده ای - آخ . . کرم مردم . ای آقایان قدری صبر نمائید تا بگویم :

- خیلی خوب زود جواب بده معطل نشو .

- مگر نمی بینید من مرده ام . چرا مرا کتک میزنید در مقبره حوصله ام تنگ شد و من قدری بگردش رفته و خواستم دوباره سر جای خود بروم .

بالاخره بعد از آنکه کاروانیان يك کتک مفصلی بدو زدند او را رها ساخته و رفتند و خواجه بالاخره بعد از خوردن ضربات که چشیدن دزد فهمید که او را مسخره نموده‌اند و او ابدا نمرده است با حالی خراب راه قصبه را پیش گرفت موقعیکه وارد دهکده شد جوانان دور وی جمع شده و تمسخرکنان گفتند - آقای ملا . . چرا از قبر خود درآمدی مگر تو نمرده بودی ؟

- بله . . بله من مرده بودم ولی (حق تعالی) امر کردند که دوباره قدری زندگانی کرده گوش شماها را خوب بکشم

- پس تو حتماً آن دنیا را دیده ای ؟

- بله . . البته که دیده ام

- خیلی خوب در آنجا چه خبر است ؟

نصرالدین که هنوز پشتش از ضربات چوب و چماق درد میکرد گفت :

- هیچ - خوراك خوب، کتک خوب . . چماق خوب و دوستان خوب از

قبیل عقرب . کرم و بوی معطر آنجا

آخر رمضان

نصرالدین کم کم اسبابهای سفرش را گرد می‌آورد . دهقانان هریک بسهم

خرد باو مقداری پول و گندم داده بودند و علاوه از همه قاطر قشنگی نیز از کدخدای ده گرفته بود . اسبابهای خود را بار آن کرده و روانه شد ولی شرارت قاطر او را اذیت مینمود پیش خود تصمیم گرفت که او را در اولین ده یسا شهر بفروشد . ولی در این موقع ناگهان چشمش بدم قاطر که گلی شده بود میافتد فوراً برای آنکه در قیمت آن کم نکنند مقراضی را از جیب خود در آورده و دم او را بریده و در زیر لب گفت .

— اها . . . حالا خوب شد . . . اقلا از کثافت پاک بشدی

بعد دم بریده را در بغل گذارده و رو براه نهاد . نزدیک غروب به دهکدای رسیدند خواجه قاطر را بدلال داده و گفت - هر چه میشود بشود قنط می خواهم این حیوان موذی را بفروشم . از قضا فوراً مشتری پیدا شد و خواجه فوراً در مقابل پول کمی قاطر را باو داد ولی یکمرتبه چشم مشتری بدم قاطر افتاده گفت :

— پس چرا این قاطر دم ندارد . . . :

— به . . . به تو هنوز پول نداده میخواهی ایراد بگیری . . . دم او در بیابان نیست در بغل من است . . . بگیر . . . بالاخره معامله تمام شد و قاطر بفروش رسید ولی نصرالدین فوراً خری کرایه نموده و اسبابهای خود را بار او کرده و با صاحبش رو براه نهاد . بعد از مدتی بالاخره وارد شهر شدند ولی صاحب خر بنای ایرادگیری را گذارده و گفت . من قدامی جلوتر نخواهم گذارد . خواجه التماس کرد . درخواست نمود . ولی او راضی نشد و بالاخره مجبور شد با پول قاطر آن خر را بخرد از کوچه و باغهای شهر میگذشت دوستان و رفقایش یکایک دور او را گرفته و می گفتند - خوش آمدید . صفا آوردید آقای نصرالدین برای ما چه آورده اید . . . چه هدایائی با خود آورده اید ؟ در میان اسبابهای بار شده خواجه مقداری زیتون و گندم و علاوه یک سبد انگور موجود بود نصرالدین فکر نموده و در پیش خود قرار گذاشت که بآنها مقداری انگور بدهد

و با صدای بلند گفت

— بیایید نزدیک بچه‌ها . . . بیایید بشما انگور بدهیم . همه جمع شدند و خواجه یک خوشه در آورده بهر یک دانه‌ای داده همه اعتراض نموده و گفتند آقای نصرالدین . یکدانه انگور بکجای ما میرسد . زیادتر بدهید .
— امیدوارم سال دیگر بتوانم شمارا زیادتر ممنون نمایم . چه امسال من نیز میخواهیم تا آخر سال با این انگورها زندگانی کنم .
فورا همه از دور او دور شدند او باطاق خود رفت

وصول طلب

مردی در شهر از خواجه نصرالدین طلبکار بود هر وقت بسراغ طلبش می رفت . بدهکار بیک بهانه‌ای او را از سر خود رفع مینمود و هر روز به بهانه متمسب میگردید . بیچاره طلبکار از دست نصرالدین بدهانه آمده و دیگر رفته رفته از وصول پولش مایوس میگردید . روزی باز بسراغ او رفته و خوانمان قرضش شد . نصرالدین آنقدر بهانه‌ها برای او تراشیده بود که دیگر عذری باقی نمانده بود . ایندفعه تا طلبکار را دید گفت !

مژده بده که وسیله‌ای یافته‌ام . طلبکار بیچاره خوشحال گردید . تصور نمود که وام چندین ساله‌اش الان وصول خواهد شد و برهیند - بچه وسیله من خواهی قرضت را بدهی ؟ نصرالدین گفت :

خیلی سهل است من بالاخره تصمیم گرفته‌ام هر روز بکوره و دشت رفته و بوسیله آهن ربائی که تازه خریداری کرده‌ام خورده آهنی گرد آورده و وقتیکه بقدر کافی آهن جمع شد آنها را ذوب کرده بفروشم و از پول آن طلب شمارا بدهم . طلبکار که مشاهده میکرد امیدش بکنی از این پاسخ عجیب زائل شد از پر روئی و بهانه جوئی نصرالدین به حیرت افتاده و شروع بخنده نمود نصرالدین تا خنده او را دید درحال گفت

– حالا که می بینی طلبت وصول شد البته باید بخندی !!

نصرالدین تاجر شده بود

نصرالدین اموالی را که بدست آورده بود برای فروش به بازار برده و در حین راه با خود میگفت .

– حتما پول زیادی بدست خواهم آورد و اطاق قشنگی کرایه خواهم نمود . دفعه اول يك سبد زيتون تازه خود را در كناری گذارده و فریاد زنان مردم را برای خرید دعوت مینمود ولی چون قیمت بازار زيتون را نمی دانست از هر کسی ارشش آنها پرسیده میگفت - آقایان شما خودتان بهای آنها معین کرده بخرید زيتون اعلامی است ۰۰ به ۰۰ به - بالاخره زن پیری نزدیک او آمده و با زبان چرب و نرمی گفت

– ملا افندی اگر از این زيتون ها بمن بدهی من پول آنها بعدا بتو خواهم داد .

– خیلی خوب . قبول نمودم . ملا راستش را بگو زيتون های تو خوب است یا نه ؟

این هم حرف است بردار و به بین چه جنس اعلامی دارد

– نه ۰۰ نه ۰۰ نمی خواهم ۰۰ روزه دارم .

– چه روزه ای ماه رمضان تمام شده است !

– بله ۰۰ فقط من شانزده روز (روزه) نگرفته بودم و اکنون قضای

آنها میگیرم . ملا فوراً ابروشایش را در هم کشیده و فریاد زد

– برو . من بتو زيتون نخواهم داد !

– چرا . مگر چه اتقانی افتاده است ؟

– کسی که در رمضان روزه میخورد حتما مال مرا نیز خواهد خوردومن

ابدا با این قبیل اشخاص مال نمیدهم

-- نصرالدین تا غروب ایستاد ولی کسی ذره‌ای از زیتونهای او را نخرید
 نصرالدین با بی حوصلگی در نزد خود میگفت: «حتماً من بلد نیستم چطور زیتون
 می فروشند باید یاد بگیرم»

در این بین شخصی که جو می فروخت از پهلوئی او گذشته و فریاد زد:
 - یکمن جوی خوب (نیم آکچه)

- نصرالدین بمجرد شنیدن این حرف سبد را در کنار بازار گذارده فریاد
 زد یکمن زیتون خوب (نیم آکچه) اهالی که قیمت زیتون را خیلی ارزان
 دیدند هجوم نموده و همه را خریدند نصرالدین که اموال خود را فروخته بود
 با مسرت و خوشحالی گفت: - به ۰۰ به عجب احمقی بودم. معلوم میشود زیتون
 های من خیلی گرانها بود و من نمیدانستم ولی یکنفر از او پرسید
 - مگر خدای نکرده دیوانه شده‌ای که زیتون را اینقدر ارزان میفروشی؟

- چه عیب دارد چه ارزان چه پر قیمت هر دو یکی است
 فردای آنروز گندم های خود را بدوش باربری نهاده و برای فروش
 ببازار آورد. در راه خودش جلو رفته و بار بر از عقب میامد بعد از مدتی راه
 رفتن نصرالدین عقب سرش را نگاه نمود ولی از حمال اثری ندید چه او از موقع
 استفاده نموده و با کیسه های گندم فرار کرده بود - نصرالدین مایوسانه از همان
 راهی که آمده بود باز گشت ولی اتفاقاً بعد از ۱۰ روز دیگر همان حمال را دید
 بیکی از رفقای خود او را نشان داده گفت:

این همان باربری است که اسبابهای مراد ز دیده است
 پس چرا معطلی فوراً او را دستگیر کن - نه نه میترسم بینه مرا گرفته و
 مطالبه ۱۰ روزه حمالی خود را بکنند و لش کن برود.

در خواست وام

مردی روزی به نزد ملا نصرالدین آمده گفت

شما الان صدتومان بمن قرض بدهید من یکماه دیگر یکصد و پنجاه تومان فوراً بشما مسترد میدارم . نصرالدین بعد از کمی فکر جواب داد - چون من حساب سرم نمی‌شود لذا شما قبلاً یکصد و پنجاه تومان را بمن بدهید آنوقت من صد تومان بشما قرض بدهم و روز دیگر هم یکنفر ارمنی بی‌سوادی نزدش آمده و گفت یکاغدی از دهکده‌ما آمده است چون خودم سواد ندارم لذا اینرا برای من بخوان ملا نصرالدین چون شاهد کرد کاغذ بزبان ارمنی نوشته شده است لذا پاسخ داد من بزبان ارمنی آشنا نبوده و نمی‌توانم آنرا بخوانم دهاتی ارمنی نگاهی باو کرده و گفت - تو که سوادنداری عمامه‌باین بزرگی را بزای چه بسرت گذارده‌ای نصرالدین فوراً عمامه را از سر بر داشت و بسراو گذارده گفت - اگر باعمامه می‌شود خواند تو هم بخوان

ولی طولی نکشید که پول هنگفتی از قصبه برای او رسید فوراً قرضهای خود را ادا نموده و خانه کوچی خرید رسماً دادگاهی باز نموده تمام مردم یکایک برای عرض تبریک نزد او آمده و او باروتی خندان از همه پذیرائی می‌نمود . روزی از قضا در بازار مردی نزد او آمده گفت : حضرت آقا . . . خواهش میکنم این سکه طلا را برای من خورد کرده و پول سفید بدهید نصرالدین که ابداً دیناری باخود نداشت برای اینکه دیگران پی بقضیه نبرند گفت :

- همشهری من نمی‌توانم این سکه را خورده کنم .
 - چرا .. مگر چه عیبی دارد؟
 - این يك سکه درست و صحیح نیست
 - ضرری ندارد هرچه قدر کم است حساب نموده بقیه‌اش را بدهید .
- نصرالدین که کم کم سر و صورتش از شدت خجالت عرق کرده بود اندیشه‌نیکی بخاطرش آمده گفت

— برادر به بخشید . این سکه تو بقدری ناقص است که اگر بخواهی
مبدل پول سفید نمائی باید پنخ عدد يك (قروشی) نیز دستی بدهی اگر راضی
هستی بده من خورد کنم و الا مال خودت

رفقای جدید نصرالدین

رفقای جدید خواجه نصرالدین دور او را گرفته و همه یکباره باهم شروع
بسختن نمودند

— به . . به آقای خواجه باید شیرینی این شغل جدیدتان را بسا بدهید . شما
هیچ فکر مانستید

نصرالدین نگاهی بآنها نموده و دید عده آنها زیاد تر از ۲۰ نفر است .
وحتماً درموقع دعوت می بایست اشخاص دیگری را نیز دعوت نماید و این حرکت
نیز بصرفه او تمام نمیشد . بعد از کمی تفکر جواب داد :

البته .. البته رفقای عزیزم مهمانی باشکوهی برپا خواهم نمود ولی می بایست
قدری صبر کنید .

— ولی هوای این فصل اصلاً برای مهمانی و ضیافت ساخته شد است باید
استفاده نمود

— خیلی خوب . . هرکس برای خودش غذائی تهیه کرده روزی رامعین
کنید که برای گردش بصحرا برویم ولی من البته مهمانی خودم را بعداً خواهم داد
همه تکلیف او را قبول کردند شروع گفتگو نمودند . یکی میگفت من
پلو میپزم دیگری فریادمیزدمن کو کو و کباب میاورم تابالانتره نوبت به نصرالدین
رسید و او گفت

— رفقای عزیز همه شماها غذاهای لذیذی من پزید و من نیز زحمت کشیده
آنها را میخورم .

همه خندیده و برای حاضر نمودن غذاها بخانه های خود رفتند . فردای آنروز
همه بابارو بنه بطرف صحرا حرکت کرده در کنار نهر آبی چادر زدند نصرالدین

در رأس همه قرار گرفت و مشغول چشیدن غذاها و سخن گزینی گردید. در ضمن یکی از آن میان گشت :

– رفقا هوا خراب و شبها سرد شده .

یکی دیگر با تشدد سخن او را قطع کرده و جواب داد .

– ابدأ سرد نشده و خیلی گرم است .

نزاع دقیقه بدقیقه شدید تر میگردید بالاخره نصرالدین تحمل نیاورده و فریاد زد :

ای آقای ننه . . البته شبها مانند روز گرم بوده و دم دارد .

ولی برعکس تصور نصرالدین هوا بکلی سرد شده و شبها بدون بالتو گشتن در کوچه ها غیر ممکن بود آن شخص که حرف نصرالدین را شنید با کمال ادب گفت – آقای خواجه اگر شما امشب بایک شلوار و پیراهن تا صبح در کوچه قدم زدید من شخصاً بشما یک نهار خواهم داد دیگران نیز حاضرند هر کدام علیحده شما را بخاند خود دعوت کنند .

– خیلی خوب قبول میکنم .

– ولی باید دقت کنی اگر در مکانی یا سوراخی پناهنده شدی نهار را بتو

نخواهیم داد . باید در میان میدان صاف بایستی .

– قبول کردم . .

– خیلی خوب فردا صبح مادر مسجد منتظر تو هستیم .

خواجه آنشب را تا صبح در میان میدان مانند بید لرزید و در زیر لب بان اشخاص نفهم هزاران نخش داد نزدیکهای صبح دیگر طاقت نیاورده و بمسجد رفت رفقای او منتظرش بودند به پیرو دیدن او دورش را گرفتند و گفتند :

– خواجه افند . . راست بگو به بینیم از دیشب تا بحال ابدأ رنگ آتش را

دیده ای یا نه – آیا خود را باتش گرم کردای یا نه ؟

بخدا قسم ابدأ رنگ آتش را ندیدم و البته خودم را نیز با آتش گرم نکردم

فقط نور چراغی از دور بچشم خورده همین و همین .

از شنیدن این حرف همه یکباره شروع بداد و فریاد نموده و گفتند :
 - دیدی حالا . . . شرایط ما را گوش ندادی . . . تو برخلاف گفته ما خود
 را با حرارت آتش گرم کرده و البته آن چراغ بدن تو را گرم نگاه داشته است
 و باید در عوض اینکه شرایط ما را بموقع اجرا نگذارده ای ضیافت باشکوهی برپا
 نموده ما را دعوت نمائی .

نصرالدین که حقه بازی آنها را فهمید بود باروئی گشاده گفت :

- البته . . البته من شرط را باخته و حاضر به دادن مهمانی هستم . . فردا
 همه به مدرسه بیائید .

رفقای نصرالدین که بالاخره مقصود خود را انجام داده بودند خندان و
 شادان دور شده و هر يك بطرفی رفتند ولی نصرالدین در عقب سر آنها نگاهی
 نموده و خنده تمسخر آمیزی برگرد لبانش ظاهر شده در زیر لب گفت :
 - فردا پوست از کله همه شما ها میکنم . . بیائید و به بینید

* * *

رفقا آنشب را با خیالهای خوش و فکر پلو و چلو فردا بخواب رفتند .
 صبح زود از خواب بیدار شده و یکسر بمکان موعد رهسپار شدند . همه خوشحال
 بودند که سر نصرالدین را کلاه گذارده و او را مجبور به دادن ضیافت کرده اند
 نصرالدین که کاملاً از قضیه دیشب عصبانی شده بود نقشه انتقام خوشمزه
 کشیده و اسباب آنرا مهیا نموده بود با خوشروئی و مسرت یکایک آنها را به اطاق بزرگی
 آورده و برمیگشت بالاخره تمام مهمانها آمدند تمام چایها بروی خواجه بودند منتظر
 بودند که او بگوید :

بفرمائید نهار حاضر است .

ولی ابدأ نصرالدین این جمله را ادا نمی کرده بعد از دوسه ساعت بالاخره

یکی از مهمانها بابی صبزی تمام از نصرالدین پرسید :

- آقای نصرالدین پس نهار کی حاضر میکنید
- قدری صبر کنید گوشت آبگوشت نپخته است .
- خیلی خوب ما آبگوشت نمی خواهیم پلو را بدهید :
- خیلی خوب پس صبر کنید بروم سری به نهار بزنم و برگردم .
- همه قبول کردند و او بیرون رفت . ولی هرچه صبر کردند او نیامد بالاخره اندیشه همه را فرا گرفته و یکی از آن میان گفت .
- رفقا برویم به بینیم نصرالدین در مطبخ چکار میکند .
- ولی برعکس خیال آنها ابداً در مطبخ نه غذایی دیده میشد و نه نصرالدین بود بالاخره بعد از جستجوی زیاد نصرالدین را در باغچه در مقابل دیک بزرگی که بدرختی آویزان کرده و چراغ کوچکی در زیر آن گذارده بود دیدند . همه یکمرتبه گفتند :
- خواجه مگر خدای نکرده عقل خود را گم کرده ای مگر با چراغ میتوان دیگری را بجوش آورد ؟
- حالا تازه آمدیم سر مطلب . . چطور شد من بدن خود را میتوانم بانور چراغی که از دور دیده ام گرم کنم ولی نمی توانم دیگری را با حرارت چراغ بجوش بیاورم ؟ در صورتیکه حرارت این چراغ بدیک خیلی نزدیک تر از حرارت آن چراغ به من است .
- تمام در مقابل این حرف سرخود را بزیر انداخته و قرقر کنان با هزار من اخم و تنخم از در مدرسه بیرون آمدند .
- ولی مردم از زور غیظ و غضب اسم او را (خواجه خسیس) گذارده و همه بیکدیگر میگفتند !
- ماشاءالله صاحب مال و مکتب فراوانی است ولی نمیخواهد ابداً دیناری خرج کند .
- این حرفها بگوش خواجه نیز رسید ولی او ابداً بگفته آنها اهمیتی نداده

و در پیش خود گفت !

— حالا موقعی است که پولهای خود را در جایی مخفی کنم تا از شر دزدان بدجنس محفوظ بماند .

شب شد . و خواجه با احتیاط کامل اول چراغ را برداشته و باغچه را گشت تا کسی در آنجا مخفی نشده باشد بعد آمده و کیسه پول خود را برداشته در زیر درختی چال کرد . ولی از قضا دزد زیر کی تمام کارهای او را دیده و بعد از رفتن او کیسه پولش را برداشته و بجای آن کثافت گاو گذاشته و رفت .

بعد از چند روز دیگر نصرالدین برای سرکشی به اموالش دزد زیر درخت رفته ولی بجای پول با کثافت گاو روبرو شد با تعجب زیادی گفت :

— بنظرم گاو بالای درخت رفته و بعوض زمین اشتهاً توی کیسه کثافت کرده است

ولی صدایش در نیامده ترسید از اینکه مردم او را مسخره کرده و انگشت نما شود . دیگر ابدأ دیناری در جیب خود نداشت تمام روز دست خود را بطرف آسمان بلند کرده و از خدا طلب کمک مینمود .

— خدایا . . تو حالت مرا میدانی . . امیدوارم پول مرا بمن بازبدهی
در همان موقع شخص تاجری برای اینکه اموالش زودتر از راه دریابان شهر برسد با خود قرار گذارد که اگر اموالش زود تر برسد برای رضای خدا يك (آکچه) به نصرالدین ملای آن شهر بدهد .
اتفاقاً اموالش زود رسید دوان دوان نزد نصرالدین آمده و يك آکچه باو داده و گفت :

— بگیر . بگیرای آقای محترم . . حقیقتاً شما بسیار مجرب و عالی مقام میباشید .
نصرالدین از دیدن پول بسیار مسرور شد و باشادی و شرف فریاد زد :
ای خدای متعال تو چقدر خیر خواه و بزرگی . . حقیقتاً من دیگر امیدی بزندگان خود نداشتم باز هم شکر میکنم و امید وارم روزی يك (آکچه) از

در گاهت بمن برسد

بمد درپیش خود فکر نموده و گفت . . . حتماً من خیلی عالیمقام هستم که خدا فوراً حاجت مرا بر آورده کرد پس من میتوانم عمامه بسر گذارده و مردم را براه راست دعوت کنم

فوراً عمامه بزرگی بسر گذارده و در میان میدان مردم را دور خود جمع کرده و شروع به سخن نمود ولی مردم سخنان او را باور نکرده و یکی از آن میان گفت :

— خواجه تو دروغ میگوئی . . ما حرفهای تو را باور نمیکنیم .

— حرفهای مرا باور نمیکنید در من قدرتی موجود است که می توانم هر جسم بیرونی را از جای خود بتوسط يك نگاه حرکت دهم .

— بسیار خوب تو ابن درخت بلوط را تکان بده به بینم .

خواجه فوراً دست خود را بطرف آن درخت دراز کرده و فریاد زد

— بیا . . بیا جلوای درخت نادان . . .

البته درخت ابدأ از جای خود حرکتی نکرد نصرالدین ایندفعه صدای خود را بلند تر کرده و فریاد زد :

— بیا جلو ای بیشعور مگر نمی بینی نصرالدین تو را صدا میکند .

ولی درخت هیچ تکان نخورد و نصرالدین فوراً از بالای تخته سنگی که در روی آن قرار گرفته بود پائین آمده و بطرف درخت رفت و گفت :

— آقایان . . نصیحتی بشما میدهم — اگر کسی از حرف شما سرپیچی کرد شما حرف او را قبول کنید تا نزاع نشود . و من نیز برای اینکه نزاعی بوقوع نه پیوندد حرف درخت را گوش کرده و نزد او آمدم !

روز دیگر دوباره صحبت از مذهب بمیان آمد یکی از آن میانه خود را داخل صحبت کرد و اظهار داشت که او شبها به آسمان پرواز کرده و همیشه با ملائک هم صحبت است . نصرالدین از شنیدن حرف او بسیار متغیر شده و با

تشدد گفت :

– تو شبها تا آسمان چندم پرواز میکنی ؟

– تا آسمان دوم .

– آیا در موقع پرواز چیز نرمی بصورت تو نمیخورد ؟

آن شخص که تابحال هم‌اش را دروغ گفته بود جواب داد .

– آری . . آری در موقع پرواز چیز نرمی بصورت من میخورد و بنظرم بال

ملائك است .

– نخیر . . نخیر شما اشتباه کرده‌اید آن دم خرمی است که برای هواخوری

شبها به آسمان پرواز میکند آن شخص دروغگو سر خود را از زور خجالت بزیر

اندخته و در میان خنده حضار از در بیرون رفت

در هر دوره و هر عصر اشخاص به بعضی از عقاید باطل و بوج اعتقاد پیدا کرده

و پیرو آن میشوند . همچنین در آن زمان زنها فوراً از شنیدن قصه و حکایت نصرالدین

و دیدن عمامه بزرگ او دورش را گرفته و بایکدیگر می گفتند .

– بله . . بله این آقای بزرگوار شبها را در آسمان هفتم بسر برده و

روزها برای راهنمایی ما می آید

– نفس او انسان را شفا میدهد . لعنتش انسانرا به جهنم می اندازد و اگر

کسی را از بدترین بخواهد مرضها شفا دهد بایک دفعه نگاه او را خوب میکند .

زنها کاملاً باو اعتقاد پیدا کرده بودند . روزی زن جوانی که ابداً تابحال بچه‌اش

نشده بود برای گرفتن دعا نزد خواجه رفته و در برابر او نشسته و شروع بسخن نمود

ملافتندی ترا بخدا دعائی بمن بده تا از این گرفتاری خلاصی یابم اگر

بدانی شوهرم چه بداخلاق شده است . . از صبح تا غروب هم‌اش باهم دعوا داریم

هرکاری میکنید بکنید فقط درد ما را علاج نمائید .

صورت زن جوان از زور خجالت سرخ شده بود خواجه مانند اشخاص

زرك و دكتره‌های كارदान قدری فكر کرده بعد روباو نموده و گفت .
 - دختر جان این مرضی است كه از مادر به بیچه سرایت میکند .
 - آقای ملا مادر من اگر این مرض را داشت پس چرا مرا بدنیا آورد ؟
 نصرالدین فوراً بخطای خود پی برده و برای اصلاح آن گفت :
 - ممكن است از پدر نیز بارت رسیده باشد .
 - پس حتماً مادر من بادیگری معاشقه میکرده است
 - آری . . آری دختر جان من در پیشانی تو این نکته را میخوانم . . حالا بلند
 شده و برو :

زن جوان بانامیدی و یاس از خانه خواجه بیرون آمده و رفت . ولی
 فردای آنروز زن دیگری نزد او آمده و بالتماس وزاری گفت :
 - آقا جان . . ملاجان دردمرا درمان نها . . مرا آسوده کن .
 - مگر چه دردی داری . . چرا فریاد میزنی ؟

- آقا جان خدا برای هیچ کسی نیاورد . . دختر من دیوانه شده هرروز
 بامن نزاع نموده . . موهایم را كنده و ناسزا میگوید . . اگر دعائی برای شفای
 او داری بده خدا از تو راضی خواهد شد . .

- باجی جان . . نفس من برای دختر تو خوب نیست تو باید مرد جوابی
 را برای او گرفته و او را رازن او نمائی تا نفس او ناخوشی دخترت را خوب کرده
 و او را شفا دهد .

نصرالدین در آن عصر بسیار معروف شده بود از طرفی زنهای مرید او
 شده بودند و از طرف دیگر حرفهای بچسا و جواب های حاضر آماده او تمام
 دشمنان او را مغلوب کرده و شهرت و فراست او بگوش همه رسیده بود و مردم
 از اطراف و اکناف برای دیدن آن اسبابهای لازمه خود را بر دوش کشیده
 و پا براه می نهادند . در بین آنها . عالم . جاهل . نادان فقیر . . ثروتمند تاجر
 دهقان همه قسم اشخاص وجود داشتند

روزی شخصی که مختصری خواندن را بلد بود بان شهر آمده و همراه خود مقداری انار نیز آورده بود . ولی این شخص روزی از کسبی پرسید .
 - آقا من مشکلات زیادی دارم و میخواهم شخصی را پیدا کنم که مشکلات مرا حل نماید .

- تو اگر نزد خواجه نصرالدین بروی او مشکلات تو را حل خواهد کرد
 - خواجه نصرالدین کیست ؟ در کجا زندگانی میکند ؟

عجبا هنوز او را نمیشناسی

دهقان فوراً سراغ او را گرفته و او را پیدا نموده گفت :

- خواجه . . آقای نصرالدین خواهش میکنم مشکلات مرا حل نمائید

نصرالدین در حالی که سخنان او را گوش میداد چشمش به انار های درشت

و قرمزی بود که در توبره او قرار داشت موقعی که سخن او تمام شد گفت :

- در مقابل هر انار يك سؤال تو را جواب خواهم داد اگر راضی هستی
 جواب بده .

- خیلی خوب قبول میکنم .

بعد از آن شروع بسؤال نمود و درمقال هر جوابی يك انار بخواجه می

داد . ولی بالاخره دانه آخری انار نیز تمام شد . ولی دهقان ملتفت قضیه نشده

و پی در پی سؤال میکرد اما نصرالدین که مواظب انارها بود دیگر بسؤال

او جواب نداده و گفت :

- دیگر نمی توانم بسؤالهای تو جواب بگویم .

- چرا آقای ملا . . چرا دیگر نمی توانید بسؤالهای من جواب دهید .

پس چطور تا بحال تمام گفته های مرا جواب داده و اکنون نمی خواهید مشکل

مرا حل کنید .

- بنظرم تو خواب هستی . . مگر ما شرط نکرده بودیم در مقابل هر

اناری يك سؤال تو را جواب دهم در صورتیکه انار تو تمام شده است و توهنوز



مشغول پرسش می باشی



یکروز چند نفر کشیش بشهر آمده و مردم را با صحبت های شیرین و گفته های قشنگ خود به طرف خود میکشاندند . یکروز پرسیدند .
در این شهر دانائی هست ؟ چند نفر بیکاره تماشاچی نصرالدین را معرفی نمودند و آنچه شاید و باید درموارد بحث کردند . آن اشخاص با لبخند مستهزانه روانه خانه خواجه شده و تصمیم گرفتند خواجه را از میدان در برند . نصرالدین با کمال خونسردی و متانت گفت :

— بگوئید به بینم چه میخواهید به پرسید ؟

— سؤال ما خیلی مشکل است ولی بازی پرسیم . بگوئید به بینم پیغمبر شما با چه واسطه به آسمان هفتم رفته است .

نصرالدین که مقصود آنها را فهمیده بود بعد از کمی تفکر گفت :

— این چه سؤال آسانی بود که از من نمودید .. پیغمبر ما از نردبانی که در موقع مسافرت شما بر آسمان چهارم درست کرده بودند بالا رفته است .



خواجه برعکس بعضی از اشخاص که بمجرد رسیدن بمقام بلندی مغرور میشوند ادا تکبر و غروری بخود راه نداده و مانند سابق بلکه در جلوی اهالی از سابق نیز افتاده تر و محجوب تر شده بود .

روزی از روز ها یکمرتبه خیال قصبه و خواهر و مادرش مغز او را فرا گرفته و تصمیم گرفت مسافرتی بانواهی کرده احوال آنها را ببیند . بدون تامل سوار الاغ خود شده و آن شهر را ترك نموده بطرف مقصد روانه شد . در راه به نهر بزرگی رسید که در کنار آن پنج شش نفر کور ایستاده و مشغول نزاع بودند . هیچکدام جرات نمیکردند از نهر بان طرف بگذرند به مجرد شنیدن صدای پای الاغ خواجه زبان بتضرع و زاری باز کرده و گفتند :

— آقای محترم خواهش میکنیم ما را يك يك بآنطرف برسانید . . ثواب دنیا و آخرت برای شما باشد .

— خیلی خوب قبول میکنم در صورتیکه هر نفر يك (آکچه) پردازید .
 نصرالدین یکایک آنها را بآنطرف نهر رسانید ولی آخرین آنها را در همان مکان گذاشته و خود بآنطرف رفت کورها که صدای یکی ازرقای خود را نشنیدند رو به نصرالدین کرده و گفتند :



— چرا یکی از ماها را باینطرف نیاورده ای ؟
 — آت رفیق شما در نهر افتاده و غرق شده هرچه خاک او است عمر

شما باشد .

یکمرتبه فریاد و شیون آنها بهوا رفت . نصرالدین گوش های خود را گرفته و گفت :

— چرا اینقدر فریاد میزنید . اگر برای دادن ۶ (آکچه) شیون میکنید یکی از آنها را کسر کرده پنج عدد دیگر آنرا بدهید بعد آندیکری را نیز گذرانیده و با قهقهه و شادی از آن جماعت دور شده راه خود را امتداد داد .

ولی گویا اتفاقات او را مجبور میکرد که همیشه گذارش نزدیک نهر یا دریاچه بوده و با عده از مردمان بیچاره که در ناامیدی و یاسی مانده اند رو برو شود .

ایندفعه نیز گذاوش بر لب دریاچه وسیع و قشنگی افتاد که مردم در کنار آن ایستاده و شخصی که کلاه بزرگی بسر داشت در میان آن دست و پا زده و فریادی زد . مردم برای نجات او بهر طرف میدویدند و دست پاچه شده بودند . هرچه تخته و طناب میانداختند و فریاد میزدند دستت را بده . دستت را بده . او ابداء اعتنائی نکرده و فریاد میزد .

نصرالدین فورا از خر بزیر آمده و دستهای خود را بالا زده و مردم را عقب کرده خود نزدیک دریاچه آمد و فریاد زد :

— آهای .. آخوند افندی دستم را گرفته و بیرون بیا .. زود تا خفه نشده ای ؟

اتفاقا ایندفعه آخوند دست خواجه را گرفته و از آب بیرون آمد . مردم علت این حرکت را پرسیدند خواجه با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

— آه مردمان کم عقل . مگر نمیدانید آخوندها درزندگانی بدادن چیزی عادت نکرده اند و چون شما میگفتید دستت را بده او نمیداد ولی من گفتم

دست مرا بگیر و او گرفت .

بالاخره خواجه به قصبه رسیده و مادر و خواهرش او را در آغوش گرفتند مردم آمدن او را با خوشحالی تلقی کرده و جشن مفصلی بر پا نمودند . نصرالدین خیال داشت در همانجا عروسی بر پا کرده و دوشیزه قشنگی را بزناشویی بگیرد بزودی این صحبت در قصبه و دیگر قراء پیچیده و از یکی از قصبات دور دست تاجری نزد نصرالدین آمده و قرار گذاشت دخترش را با او بدهد و او قبول کرد .

وسایل عقد و عروسی حاضر شده و منتظر ورود عروس شدند .

هدیه سال جدید برای خوانندگان محترم

دوشیزه ایرانی = پرویز مهر انگیز

بهترین داستانی است تاریخی عشقی و سیاحتی که تا کنون نظیر این رمان شیرین و دلپذیر دیده نشده اولین جزوه آن منتشر شد از خواندن آن غفلت نکنید .

نصرالدین و زنش

روز عروسی در رسید . مردم لباسهای قشنگ خود را در بر کرده و اعیان و اشراف قصبه یکایک برای عرض تبریک بنزد خواجه میرفته . عروس را صدقلم آرایش داده و مردم از عقب او روان بودند .

ولی نصرالدین خوشحال بود که آنروز می توانست پلوی سیری خورده و دلی از غذا در آورده . سفره ها چیده شده و اهالی یکی بعد از دیگری در سر سفره نشسته و شروع بخوردن غذا نموده ولی هیچکدام نصرالدین را بیاد نیاورده و او را فراموش نموده بودند .

نصرالدین بالاخره عصبانی شده و برای گذراندن وقت بصحرا رفته در زیر یکی از درختان سرو دراز کشید مردم موقعیکه هو اتاریک شد بیاد نصرالدین افتاده و هرچه گشتند او را پیدا نکردند . تلاش فوق العاده همه را فرا گرفته و بنای داد و فریاد را گذاردند . ولی بعد از زحمات زیاد او را در زیر درخت سروی پیدا کرده و باو گفتند -

به . . به عجب عقابی داری زود بلند شو و بمنزل بیا عروس منتظر تو است
- من ابدأ منتظر عروس نیستم . . اگر او منتظر من است باینجا بیاید .
- بنظرم تو دیوانه شده ای . . بالاخره باید تو بنزد او بیایی اوزن تو است
- گفتم نخواهم آمد . . نخواهم آمد
- پس بجای تو که خواهد آمد

هر که پلوهای چرب و مرغهای بریان را خورده او برود من نیایم .
بالاخره او را با هزار زبان چرب و نرم گول زده و با طاق عروس بردند ولی بمجرد دیدن عروس فریاد زد و چشمهای خود را گرفت - چه بجای دوشیزه

زیبائی عفریته بدتر کیبی دیده که چشمهایش چپ و دماغش منقاری شکل بوده و انسان را متنفر می نمود ناچار در کناری خزیده و بخواهید صبح زود عروس نزد او آمده و گفت :

— آقا البته من در این قصبه غریبم و فامیل شمارا نمیشناسم . شما بمن بگوئید از که رو گرفته و از که رو نگیرم محرم کیست و نام محرم کدام

نصرالدین از شدت غضب لبهای خود را فشاری داده و گفت :

— فقط در این قصبه باید روی خود را از من بگیری دیگران همه بتو محرم هستند .

از خانه بیرون آمده و تا شب در کوچه ها گشت و بالاخره تصمیم خود را گرفت و بخانه برگشت . ولی زن او عیب دیگری نیز داشت . چشمش باندازه چپ بود که هر شینی را دو عدد میدید . بمجرد ورود خواجه با صدای گوش خراشی گفت — آقا . . شما شوهر من هستید و می توانید در اطاق من بیایید ولی آن دیگری کیست ؟

نصرالدین نظری باطراف انداخته و بعد از مدتی فکر و تفکر بالاخره علت این سؤال را فهمیده و گفت .

— آهای . . باجی تو می توانی هر چیز را در این خانه دوتا به بینی ولی نمی توانی شوهر خود را دوتا به بینی فهمیدی چشم خود را قدری باز کن .
نصرالدین بابی میلی بخانه رفته و میامد روزی سخت مریض گشته و بستری گردید . زنش بالای سراو آمده و شروع باه و ناله نمود . نصرالدین گفت :

— ای زن بلند شده و بهترین لباسهای خود را بیوش

— برایچه آقا جان — برایچه

— زود برو لباسهای قشنگ خود را پوشیده و بیا . .

— برایچه . . آخر بگو بدانم . .

— برای اینکه اگر عزرائیل تو را در این اطاق به بیند در عوض من

وجود ترا از بین می برد .

سہ ماہ از این واقعہ گذشت روزی نصرالدین از صدای فریادی سراسیمہ از خواب بلند شدہ و دید زنش شروع بداد و فریاد کردہ و گریہ میکند سبب گریہ و زاریش را پرسید و او در جواب گفت :

- زود برو عقب ماما دلم درد گرفتہ است ...

- مگر خدای نکرده میخواہی بزائی ..

- آری .. مگر نمی بینی دلم درد گرفتہ است .

- بہ .. بہ ماہنوز ۳ ماہ نیست کہ عروسی کردہ ایم و تو میخواہی بزائی

بگو بہ بینم ۶ ماہ دیگرش را با کہ بردہ ای . چونکہ ششخص سالم ہمیشہ بعد از ۹ ماہ فارغ میشود .

- آہ .. آہ بنظرم تو حساب خود را گم کردہ ای ۳ ماہ است کہ تو مرا

گرفته ای و ۳ ماہ است کہ من زن تو شدہ ام این میکند شش ماہ ۳ ماہ دیگرش را کہ خودت نیز فبلا اعتراف کردہ بودی و درست ۹ ماہ میشود دیگر چه دردی داری ..

نصرالدین دشنامی زیر لب باو دانہ و در عقب ماما رفت و در پیش خود تصمیم گرفت کہ او را طلاق دادہ و دیگر زن نگیرد در موقع مراجعت بنخانہ یک دوات و قلم نیز خریدہ و برگشت مردم از او سبب خریدش را سؤال کردند و گفتند برای چه کار دوات میخواہی ؟ و گفت :

- برای بچہ جدیدم کہ ماشاء اللہ ۹ ماہ را در عرض ۳ ماہ طی کردہ است

* * *

نصرالدین بعد از دو ہفتہ دیگر روزی تصمیم خود را قطعی کردہ و نزد

حاکم رفتہ درخواست طلاق زن خود را کردہ و فریاد زد

آقای حاکم دستم بدامنتم مرا از شر این عفریتہ دوپا راحت نما .

- خیلی خوب عصبانی نشو بگو بہ بینم اسم زنت چیست ؟

— نمیدانم . . . نپرسیده ام .

— بنظرم تو دیوانه شده ای ؟ در این همه وقت که با هم بودید تواسم
او را نپرسیدی .

— نخیر . . . نپرسیدم و نمیدانم و دلیل دیگرش آنکه اصلاً من به نیت
طلاق او را گرفته بودم .

بالاخره زن خود را طلاق داده و با تشدد و تغییر بچه سه ماهه او را
بدستش داده و روانه مملکتش نمود . بعد از رفتن او نفس راحتی کشیده و باخود
شرط کرد که دیگر زن نگیرد مگر آنکه دوشیزه زیبا و لایق پیدا شود .

نصرالدین تصمیم گرفت خانه كوچك و تاريك خود را عوض کرده باپول
زیادی که دارد در گوشهٔ از قصبه خانه بزرگی بنا نموده وزن قشنگی نیز ببرد
فورا نقشه خود را عملی نموده و شروع بساختن عمارت بزرگی نمود .
فورا تمام اهالی قصبه از نقشه نصرالدین خبردار شده و بزرگان و اعیان قصبه
يكايك بزیارت او میامدند . یکی از آنها پرسید :

— آقای خواجه این بنای شما دارای چند اطاق است .

— سه اطاق دارد . یکی برای خواب . یکی برای مهمان . یکی دیگر
برای غذا خوری

— پس خواهش میکنم اطاق مهمانخانه را خیلی بزرگ بسازید

— برای چه . . . بچه واسطه ؟

— برای اینکه شما یکی از بزرگان این قصبه هستید . و اگر روزی به
خواهید مارا دعوت کنید اطاق بزرگ لازم دارید دقیقه بعد یکی از دوستان او
نزدیک شده و گفت :

— نصرالدین گمان میکنم تو اطاق نهار خوری را از دیگر اطاقها بزرگتر

بسازی بهتر است .

— برای چه ؟

– برای اینکه اگر بخواهی ما را برای نهار دعوت نمایی عده ما خیلی زیاد است .

از طرفی دیگر زنهای همسایه و دوشیزگان قصبه دور او را گرفته و گفتند :

– نه .. نه خواجه جان تو بحرف هیچ يك از اینها گوش نده .. تو که خانهات را برای آنها نمیسازی برای خودت میسازی .. البته ما نیز برای تو زن قشنگی انتخاب کرده و تو او و ذرا طاق خواب خود با کمال آسودگی خواهید خوابید .
– پس عقیده شما بر اینست که اطاق خواب را بزرگتر نمایم ..

– آری .. آری خواجه جان

خانه در مدت کمی پایان رسید و نصرالدین اهالی را برای دیدن دعوت کرد . اهالی هر يك آمده و پس از آنکه درست بازرسی میکردند سری تکان داده و جواب میدادند .

– نه خواجه جان خانه تو قشنگ نشده است . ما آنرا نمی پسندیم .

– حالا می توانم راحت و آسوده در این خانه به نشینم چونکه هیچکدام از شما ها خانه مرا نه پسندیده و من نیز شما ها را به اینجا دعوت نمیکنم .
بعد از چند روز دیگری زنها جمع شده و گفتند :

– نصرالدین ما میخواهیم برای تو زن بیاوریم .. آیا راضی هستی ؟

– راضی هستم ولی بیک شرط . اولاً باید شخصا او را به بینم .

– خیلی خوب فرداشب ما تمام دخترها و بیوههای قصبه را در منزل خود دعوت میکنیم تو نیز آمده از پشت دره ر کدام را که میخواهی انتخاب کرده و در ارسی آن علامت بگذار .

فردای آنشب نصرالدین از پشت دره را دیده و در ارسی قشنگترین آنها علامت گذارده زنها موقعی که از اطاق خارج شدند علامت را دیده و همه یکباره گفتند :

— در ارسی (ساعده خانم) علامت است او زن خواجه خواهد شد
 ولی ساعده خانم چهار پنج عیب داشت — اولاً بیوه بود ثانیاً خیلی حسود
 و بدخلق بار آمده و ثالثاً مادری بدجنس و دورو داشت. ولی نصرالدین فریفته
 جمال بی مثال او شده و با تمام معایبش او را بزنی خود برگزید.
 افسوس که مادرزن او زن بهانه گیر و نفهم بوده زندگانی را براو و
 دخترش تلخ میکرد زنش نیز در هر دقیقه و هر فرصتی که بدست میآورد او را
 سرزنش نموده و از شوهر قدیمیش صحبت بمیان میآورد.
 شبی که هر دو پهلوئی هم خوابیده بودند زنش دو باره شروع بسخن
 نموده و گفت

— خدا بیامرزد مرحوم شوهرم را . . نمیدانی چقدر خوب بود . الان مثل
 اینست که پهلوئی من می باشد . . نصرالدین از سخن او عصبانی شده و بالگد محکمی
 او را از تخت بزیر انداخت . زن شیون کنان نزد مادرش رفته و شکایت نمود .
 مادرش باچوب دستی محکمی بالای سر خواجه آمده و گفت :

— بچه مناسبت بدخترم لگد زده او را از تخت بزیر انداختی ؟
 او اشتباه کرده است . صبر کنید تا قضایا را برای شما شرح دهم . تخت
 ما اساساً ۲ نفری است ولی امشب — من و زنم با آن مرحوم هرسه در روی این
 تخت خوابیده بودیم و چون جانتك بود او از روی تخت بزیر افتاده حالا دیدید
 که من تقصیر ندارم .

مادرزن او باتشدد و تغییر از در خارج شده و آندورا تنها گذارده .
 باز روزی سر آب دادن خر دعوای آنها در گرفته و شرط میکنند هر که
 زودتر حرف زد باید رفته و خر را آب دهد . هر کدام در گوشه از اطاق نشسته
 و تاغروب کلمه از دهان هیچکدام خارج نشد . تا بالاخره حوصله زن جوان بسر
 آمده و بخانه همسایگان رفته و به پسر کوچکی کاسه آتش داده و گفت :
 — برو این کاسه را به خواجه بده و بگو تا او حرف زند من حرف

نخواهم زد

ولی دزدی در همان موقع بخانه خواجه آمده و شروع بجمع نمودن اسبابها نمود . خواجه برای نباختن شرط ابدأ حرفی نمیزد آن شخص نیز با کمال آسودگی حتی شب کلاه خواجه را از سرش برداشته و برد در این بین بسر همسایه با کاسه آش سر رسید . با کمال تعجب و تحیر نگاهی با طاق خالی نموده و نزدیک خواجه که همچنان نشسته بود رفته و گفت : خواجه این کاسه آش را برای تو آورده ام - نصرالدین باز حرفی نزده و بادست سه مرتبه دایره کشیده و سر خود را نشان داد پسر بیچاره مقصود او را نفهمیده و خیال نمود نصرالدین گفته است سه مرتبه آش را دور سر من گردانید و بعد کاسه را بروی سرم بیانداز . و فوراً همان کار را نمود .

آش داغ و ضربت کاسه بدن خواجه را بلرزه در آورد ولی باز صحبتی نکرده و همچنان نشست آن طفل دوان دوان نزد زنش آمده و قضایا را خبر داد . زن دوان دوان نزد خواجه آمده و فریاد زد

- ای نصرالدین احق چرا هنوز نشسته است ؟

یکمرتبه نصرالدین آهی کشیده و فریاد زد .

- دیدی بالاخره تو شرط را باختی و اول حرف زدی . حالا دیدی نتیجه لجبازی چیست . زود برو و خر را آب داده و برگرد تا بدانی نصرالدین هیچوقت از حرفش بر نمیگردد



روزی نصرالدین در قهوه خانه نشسته بود . ناگهان مردم با تلاش و عجله نزد او آمده و فریاد زدند .

- خواجه بلند شو . . زود بلند شو مادرزنت در نهر افتاد و جسدش مفقود شده است .

- نصرالدین برخلاف تصور آنها با کمال خونسردی نزدیک نهر آمده بعد

از کمی شامل در عوض اینکه از طرف پائین که جریان نهر بود برود از طرف بالا شروع بدویدن نمود. مردم نزدیک او آمده و گفتند :

— خواجه مگر دیوانه شده‌ای جریان آب از اینطرف است هیچوقت جسد او باینطرف نخواهد آمد

— شما از قضیه خبر ندارید مادر زن من همه کارهایش برعکس انسان است ممکن است ایندفعه نیز برای لیبازی بامن از طرف بالا رفته باشد .

بالاخره جسد مادرزنش را پیدا نکرد و بخانه برگشت زنش مشغول شیون زدن و موکندن بود نصرالدین نزدیک او شده و گفت :

— گریه نکن البته دنیا همین است : روزی میشود که تو نیز خواهی رفت زن نصرالدین نگاه غضبناکی باو نموده و بعد از مدتی باتشدد کاسه آش داغی را آورده و گفت

— زودباش بیا غذا بخور : میخوامم بخوابم

آش بسیار داغ بود زن نصرالدین یکمرتبه قاشقی را بدهان گذارده و از سوزش اشك درچشمانش جمع شدن نصرالدین برای مستخره کردن پرسید

— چرا درچشمات اشك جمع شده است ؟

— بیاد مادرم افتاده و دلم سوخت .

نصرالدین گول او را خورده و قاشقی را یکمرتبه بدهان برده و اشك از چشمش سرازیر شده زن جوان بالبخند مستهزانه از او پرسید :

— پس چرا چشم تو آب افتاد مگر آش داغ بود .

— نخیر من فکر کردم که چرا مادرت در موقع رفتن تو را نیز همراه نبرد و اشك از چشمم سرازیر شده .

روز بروز خواجه شهرتش زیادتر شده و سعی میکرد که با اخلاق تند زن خودش بمدارا رفتار کند و زنش نیز روز بروز اخلاق خود را بهتر کرده و

خواجه را ممنون می نمود

بالاخره روزی خبر آوردند که زنش آبستن است . خواجه بسیار خوشحال شده و بدرگاه پروردگار دعا نموده و امیدوار بود که بچه اش پسر بوده و زیر دست خود او تربیت شود . مدت ۹ ماه بسر رسید و زنش بچه قشنگی را بدنیا آورد . ولی از بدبختی خود او در بستر بیماری افتاده و سخت مریض شده و بعد از مدتی چشمهای خود را برای ابد بسته و خواجه را تنها گذارد .

همسایگان و زنان قصبه دور او جمع شده و او را تسلیت داده میگفتند :

— زن چیزی نیست .. غصه نخور اگر او رفت ما برای تو یکی دیگر

را میگیریم .. غصه نخور

نصرالدین کمی خود را تسکینی داده و شروع به تربیت فرزندش نموده

و روزگار خود را میگذرانید - بالاخره روزی خر خود را مرده دیده و شروع

گریه و زاری نمود . یکی از اهالی نزدیک او شده و گفت :

— خواجه تو برای زنت اینقدر گریه نکردی که برای خرت گریه میکنی

سببش چیست ؟

— برای اینست که همه بمن تسلیت داده و گفتند برای تو زن دیگری می

آوریم ولی در موقع مردن خرم ابداکسی مرا تسلی نداده و نگفتند خر دیگری

برای تو میآوریم .

روزها برای خواجه چون شب سیاه بود . از طرفی مرگ زنش و از طرف

دیگر مردن خرش او را متاثر نموده و تمیدانست برای آسودگی خود چه بکند

بالاخره تصمیم گرفت از این قصبه خارج شده و بهمان مکان اولی خود

برود . روزی بدون فکر اسبهای خود را جمع کرده و خانه خود را بمادر خود

واگذار نموده و براه افتاد . اهالی آن شهر که از آمدن نصرالدین مطلع شده

بودند دسته دسته با استقبال او آمده و ورودش را تهنیت میگفتند .

هنوز خاطرات شیرین او از مفزشان خارج نشده بود و نصرالدین را

با جان دل وارد شهر کرده و اطاق قشنگی را برای او مهیا کردند . نصرالدین خوشحال شده و کار سابق خود را پیش گرفت روز ها با مردم پند داده و شبها درسی برای اطفال اعیان و اشراف باز کرده بود .

ولی بالاخره بدبختی از سر او دست بردار نبوده و مجبور شد زن دیگری بگیرد . این زن شکل و قیافه اش چندان بد نبود ولی اخلاقش بقدری تند و زننده بود که نصرالدین بدبخت بعد از چند روز کاملاً از زندگانی جدیدش سیر شده و شروع به بدگوئی و بدخلقی نمود . ولی زنش تاب این سخنان را نیاورده و کتک مفصلی باو زده و او را از پله های تخته ای به پایین پرتاب نمود فردای آنروز همسایگان که صدای کتک خوردن و فریاد نصرالدین را شنیده بودند نزد او آمده و گفتند : آقای نصرالدین بنظرم دیشب نزاع کرده اید - ابداً نزاعی در بین نبوده است . شما اشتباه کرده اید .

- ولی ما صدای افتادن جسمی را بروی پله های چوبی خانه شما شنیدیم - آن صدای افتادن عبای من بوده است ،
- خواجه مگر دیوانه شده ای عبا که صدا ندارد .
- چقدر شما نفهم هستید . البته عبا تنها نبوده من نیز در میان آن بودم و چون عبا افتاده من نیز از پله کانهها سرازیر شدم

ولی نصرالدین روز بروز سعی و عمل خود را در کارهای شخصی زیادتر کرده و روز بروز شهرتش زیاده تر شده و مردم باو اطمینان زیاد تری پیدا میکردند .

شب موقعی که خواجه بخانه آمد زنش باقیافه عبوسی فریاد زد .

- برو از طویله پالان و دهن بند الاغ را بیاور .

نصرالدین بدون جواب باکمال ادب تعظیمی نموده و پالان را آورد . زنش او را خوابانیده و پالان را به پشتش گذارده و سوارش شد . خواجه که وضعیت را کاملاً برعلیه خود دیده بود فکر خوبی بخاطرش رسیده و لگدمحکمی

بسیاق های زنش که همچنان سوار او بود زده و خودش بلند شد . زنش درحالی که سیاق های خود را گرفته بود فریاد میزد :

— ای بیشه‌ور چرا لگد زدی پایم شکست .

— خانم به بخشید خرش بسیار شرور بود میخواست لگد به مغز شما

بزنند ولی متاسفانه پبای شما خورد .



خواجه برای مهمانان غذا تهیه میکند

-۵۴۵-

نصرالدین مدت چند سال با کمال خوشی و راحتی زندگانی خود را در آن شهر گذرانیده و زنش نیز یواش یواش دیوانگی و تشدد را کنار گذارده با کمال صمیمت با او رفتار میکرد .

اهالی او را بسمت ایالت معین کردند بمردم خوبیهای زیاد نموده و از یتیمان و فقیران دستگیری میکرد مادرش وفات کرده و از زن جدیدش بچه پیدا کرده و بعد از سالهای دراز روزی در بستر بیماری افتاده و برای ابد چشمهای خود را بست ولی نام او همیشه در دنیا بوده و سخنان حکیمانه او به چندین زبان مختلف ترجمه شده اغلب از روی گفته های او سر مشق گرفته و زندگانی خود را اداره میکنند .

خواجه بر بالای منبر

خواجه بنا بعبادت هر روز بالای منبر برآمده شادان و خندان فریاد زد - آقایان میدانید امروز میخواهم چه نصیحتی بکنم و چه پند سودمندی بشما بدهم ! ..

همه یکباره فریاد بر آوردند نغیر نیدانیم .. نمیدانیم چه میخواهید به گوئید - خواجه از شنیدن این کلمات ابروان خود را درهم کشیده با خشونت و تشدد فریاد بر آورد :

- پس بهتر آنست که من لب از سخن فرو بسته و دیگر برای عده نادان خود را زحمت ندهم . آقایان خدا حافظ من رفتم .

دهان مردم از فرط حیرت و تعجب باز مانده و با کمال بی صبری منتظر فردای آنروز شدند تا آنکه فردا خواجه دوباره بر سر منبر رفته و فریاد زد . ای مردم آیا نصیحت امروز مرا میدانید چیست ؟ مردم که قضیه دیروزی را دیده بودند همه فریاد زدند .. بله .. بله میدانیم چیست ؟

خواجه اینمرتبه دیگر حرفی نزد از منبر بزیر آمده و رو بعدة نموده گفت - حالا که شما تمام قضایا را میدانید پس چه لزومی دارد من برای شما از نو شرح دهم ..

روز سوم مردم خواستند ملا را هو کرده و تلافی آند و روز رادر بیاورند
لذا نصفی فریاد زدند ..

– جناب ملا ما نصیحت امروز شما را میدانیم چیست و نصف دیگر فریاد
بر آوردند که ما ابدا از گفته های شما اطلاعی نداریم ... ملا فکری کرده و
دوباره از منبر بزیر آمد .. مردم در عقب او شروع بداد فریاد کرده و سبب
حرکت او را پرسیدند ملا با لبخند تمسخر آمیزی گفت :
– آنان که از گفته های من باخبرند اشخاص دیگر را که نمیدانند صدا
نموده بانها نصیحت مرا می فهمانند ..

خواب خواجه

خواجه در روز های آخر ماه بکلی بی پول و مفلس شده بود شبی در
عالم خواب دید ملك زیبایی کیسه محتوی ۹۹ غروش باو میدهد ..
ملا کیسه را پس داد و فریاد زد :
– ای بی انصاف اذلا میخواستی يك سکه دیگر بان اضافه نمائی تا حساب
مادرست ۱۰۰ (غروش) بشود و من بتوانم اقلا تا آخر سال در رفاه و آسودگی
زندگانی کنم ..
ولی یکمرتبه چشمان خود را باز کرده نهملکی و نه کیسه پولی را دید .
با کمال تاسف و ملال رو باسماں کرده و با ناله و زاری گفت :
– ای ملك زیبا خواهشمندم غرویش دیگری از ۹۹ غروش کم کرده و
کیسه را برای من بیاور .

قشنگی خواجه

خواجه روزی برای گشت و تفریح راه کوه را پیش گرفته و روانه قصبه
که در بالای کوه واقع شده بود گردید .. برای آنکه در راه تشنه نشود و اگر

تشنه‌اش شد رفع عطش نماید سه هندوانه با خود همراه آورد بعد از پیمودن چندین قدم دید بار هندوانه او را خیلی اذیت میکند ناچار یکی از هندوانه هارا بدورا فکنده و آنرا لگد کوب نمود .

ولی هنوز چند قدمی نرفته بود که دوباره خیالی بمنزله راه یانته هندوانه دومی را نیز بزمین افکند و دوان دوان از آنقطه دور شد . هندوانه سومی که از همه بزرگتر بود حوصله او را بتنگ آورده بود ...

چنان لگدی به میانش زد که هندوانه دو نیم شده هر نیمه اش بطرفی پرتاب گردید ولی افسوس که بعد از مدتی دردمانه کوه بی آب و علف تشنگی راه گلوی او را فشرده عطش فوق العاده دهان او را خشک کرد هرچه قدر در پی آب گشت کمتر یافت تا آنکه بالاخره مجبور شد با هزار فحش و دشنام از دامنه کوه سرازیر شده و هندوانه اولی را که با خاک آغشته شده و گل آلود بود بخورد ... ولی گلها و خاکها بیشتر او را تشنه کرده و مجبوراً هندوانه دومی را که با کثافت گاو مختلط شده بود با کمال میل و اشتها بلعید اکنون گلوی او میسوخت و مجبور بود هندوانه سومی را که کاملاً در کثافت آغشته شده بود بخورد ... دستهای خود را با آسمان بلند کرده و فریاد زد - خدایا شکر تو را میکنم که نگذاشتی من از تشنگی بمیرم

تخم مرغ یا زردک

روزی یکی از اهالی ده خواست ملا را اذیت کند . تخم مرغی را در دست نگاهداشت و رو بملا کرده گفت

- جناب ملا اگر گفتمی در دست چیست آنرا بخودت میدهم تا سرخ

کرده بخوری

- من چه میدانم چیست قدری توضیح بده به بینم چه درد دست داری؟

- علامت آن اینست که قشر سفیدی اطرافش را فرا گرفته و نماده

زردی در میان آن قرار گرفته است
 آہ .. آہ فہمیدم چہ میگوئی آن چیز کہ دردست تو است جز زردک
 چیز دیگری نیست

شماره روزهای ماه

ملا برای آنکہ شماره روزهای ماه را گم نکند کوزہ درست کردہ و ہر
 روز سنگی بدرون کوزہ انداختہ و منتظر آخر ماہ شد .. روزی یکی از بچہ
 ہا یک مشت سنگک بداخل آن کوزہ ریخت و ملا نفہمید روزی عدہ برای مہمانی
 نزد او آمدند و از او سؤال کردند کہ چند ماہ است .. ملا فوراً سنگہای
 کوزہ را خالی کردہ و شمرد و دید صد عدد سنگ در داخل کوزہ موجود میباشد
 با کمال تعجب نگاہی بہ مہمانان کردہ و گفت
 - آقایان گمان میکنم امروز روز پنجاہ ماہ است ..

مہمانان یکمرتبہ شروع بخندہ نمودہ و فریاد زدند ملا مگر ماہ چند
 روز است بنظرم دیوانہ شدہ ای .. ملا خیلی عصبانی شدہ فریاد زد .
 ای احمقہا اگر درستش را بخواید ماہ ۱۰۰ روز است نہ پنجاہ روز

دزد و خواجہ

شبى خواجہ در حین خواب صدای پای شخصی را شنید بلند شد و دزدی
 را دید کہ مشغول جمع کرد اشیاء خانہ است بدون سروصدا در عقب او روان شد ہر
 جا دزد میرفت او نیز میرفت تا آنکہ دزد وارد خانہ محقری شد .. خواجہ را نیز
 در عقب خود دید اشیاء را بزمین گذارده با ترس و لرز پرسید :
 - جناب آقا در اینجا چہ میکنید ..

- هیچ آقای حامل باشی خیلی متشکرم از زحمات شما .. ولی بنظرم کہ
 اشیاء را عوضی آورده باشید .. مگر بشما آدرس خانہ مارا ندادہ بودند . عجب

حکایتی است .. خواهش میکنم اشیاء را برداشته در عقب من بیایید تا خانه را بشما نشان دهم ..

لباس فاخر

روزی ملا که با لباس کهنه خود از سرکار بر میگشت خانه را بنظر آورد که درش باز است و مهمانان گوش تا گوش آنرا فرا گرفته اند .. فوراً وارد شده خواست در جای مناسبی مقام گزیند راضی ندادند . ملا بسیار عصبانی شده فوراً بخانه آمده بهترین لباسهای خود را پوشید و به مهمانی رفت . صاحب خانه فوراً او را با هزار اکرام و احترام بیالای مجلس برده و امر داد تا سفره گسترده شام بیاورند .

سفره گسترده شد و شام حاضر گردید ملا بدون آنکه به تعجب اطرافیان خود نظری افکند گوشه قبای خود را در پلو فرو برده و با آستینش شروع به برداشتن خورشت نمود . صاحب خانه با کمال تعجب و تحیر از او جویای این حرکتش شد و او در جواب گفت ؛

— البته شما چون لباس مردم را بمهمانی دعوت میکنید نه خود آنها را پس باید لباس مقدم بر خود انسان باشد ...

تحفه

خواجه که جدیداً شغلی پیدا کرده بود برای آنکه با پیشکشی رئیس را از خود خشنود کند روزی چند عدد گوجه رسیده را در بشقابی گذارده و برای وی برد .. در بین راه گوجه ها در بشقاب مسطح از این ور بآنور رفته و سبب اذیت ملا را فراهم میکردند ملا عصبانی شده فریاد زد :

— ای بدجنسها گمان میکنم آخر عمر شما در رسیده و شما از جان خود سیر شده اید . اگر کمی تکان بخورید همه شما ها را خواهم خورد .. ولی گوجه هامرتب باینطرف آنطرف رفته ملارا اذیت می کردند تا آنکه

پیمانه صبر ملا لبریز شده شروع بخوردن آنها نمود و نقط یکی از آنها را بمقصد رسانید

روز دیگر ملا برای آنکه انعام زیاد تری گیر بیاورد چند عدد خیار سبز را در سبدی گذارده روانه خانه حاتم شد در راه رفیقش او را از بردن خیار منع کرده سبدی پر از زرد آلو باو داد .

خواجه مسرورانه سبب زرد آلو را جاوی او برد و منتظر انعام شدولی رئیس در عوض آنکه انعامی باو داده و او را نوازش کند با کمال خشم و غضب زرد آلو هارا یکایک بسرو صورت او پرتاب نموده و فریاد زد که او را بیرون کنند .. ملا با تضرع و زاری گفت :

— ای آقای بزرگوار خدا بین خیلی رحم کرد .. و من تا آخر عمر ممنون رفیقم میباشم . . . من میخواستم برای شما خیار بیاورم اگر خیار بود الان سر من شکسته و از بین رفته بودم . . .

رئیس از گفتار خنده آور او خوشش آمده امر کرد که صد غروش باو

انعام بدهند

تعریف و تمجید خواجه

روزی خواجه در کوچه راه میرفت شخصی گاوی در جلو رانده و فریاد میزد که این گاو را میفروشم جمعیتی دور او جمع شده و برای خرید گاو از یکدیگر پیش دستی میکردند تا آنکه صاحب گاو فریاد زد .

— مردم بدانید که گاو من آبستن است و بچه در دل دارد . مردم از شنیدن این کلمه جوش و خروششان در خریدن گاو زیاد تر شده و گاو را با قیمت گزافی خریدند . خواجه این قضیه را فراموش نکرد تا روزی زنی نزد او آمده و با آه ناله گفت :

— آقای ملا من دختری دارم که تا بحال برایش شوهری پیدا نکرده ام

آیا شما می توانید برای او شوهری مناسب پیدا کنید ؟

– آری .. آری خواهر جان اگر ایندفعه خواستگار آمد مرا خبر کن تا قضایا را حل کنم . از قضا چندی نگذشت که همان زن خواجه را دعوت کردو در نزد خواستگاران دخترش مدح و ثنای زیادی از او نمود .. خواجه چوین همه را متوجه خود دید زبان بسخن کشود و گفت :

– خانمها دختر این زن یکی از بهترین دوشیزگان این شهرستان است و برتری دیگری بر تمام دختران دارد و آن اینست که آبستن و بچه در شکم دارد و ...

یکمرتبه هیاهویی ما بین آنها پیچیده مشت محکمی چانه خواجه را ازجا در آورد .. بعد از چند ثانیه خواجه خود را با حال اسف انگیز در میان کوچه پیدا کرد .. بیچاره سبب این حرکات را نمیدانست با کمال تعجب در زیر لیبی گفت - خدایا همین صحبت صاحب گاو کردو مردم برای خریدن گاو بطرف او هجوم آوردند ولی موقعی که من برای خیر آن زن گفتم با انك ارسی بیرونم کردند .. خدایا از کارهای تو سر در نمیآورم ...

غیب گو

روزی ملا بر بالای درختی رفته در روی شاخه نازکی قرار گرفت و با اره شروع به بریدن همان شاخه نمود .. شخصی که از پائین درخت می گذشت از دیدن این منظره بوحشت افتاده و فریاد زد !
- آهای ملا .. زود از روی شاخه عقب برو الان افتاده و خواهی مرد زود رد شو ...

ولی حرف او تمام نشده شاخه شکست وملا با شدت فوق العاده سرتگون شد .. ابدا بدرد کمر شکستگی دست و پای خود اعتنائی ننموده و از جای بلند شد و یقه آن مرد را گرفته فریاد زد .

- ای ملعون بنظرم تو از علم غیب خبرداری زود بگو به بینم من کی
خواهم مرد ؟ ...
آن مرد بیچاره برای آنکه یقه خود را از دست ملای بسی رحم نجات
دهد فریاد زد وقتی خر تو دو مرتبه عرعر کرد تو خواهی مرد .
ملا بلافاصله دهان خر خود را محکم با طناب بست و راه شهر را پیش
گرفت . . در میان راه طناب از الاغ باز شد شروع بهر عرعر نمود .



ملا دوبامبی بسر خود کوفته و دراز بدراز در میان جاده خوابید . چه
نصیر میکرد که بکلی مرده است . دهقانان که او را بان حالت دیدند تابوتی
تهیه کرده و آنرا در تابوت گذاردند . در میان راه گذارشان به رودخانه که آبش
زیاد بود افتاده خواستند راهی برای گذر پیدا کنند . هرچه کردند راهی پیدا
نکردند تا آنکه خود خواجه سر از تابوت بلند کرده فریاد زد :
- ای احمقها من موقعی که زنده بودم از این راه میرفتم شما نیز از همین
راه بروید ...

طلبکار خواجه

روزی خواجه نزدیک پنجره خانه ای نشسته بود .. ناگهان چشمش یکی از طلبکاران خود افتاد که با عجله بسوی خانه اش پیش میاید فوراً زن خود را دم در فرستاد و خود پشت درمخفی شد . آن شخص درخواست طلب خود را نمود زن ملا بنا بدستور او شروع بستن نمود :

— آقای محترم . خواهشمندم چهار پنج روز دیگر صبر کنید تا من از پشم گوسفندان اربابمان که بدزدی میاورم شالی بافته و آنرا در بازار فروخته از پول آن قرض خود را ادا کنیم . آیا راضی باین امر هستید ؟
شخص طلبکار از صحبت او خنده اش گرفت و حتم نمود که دیگر طلب او ادا نخواهد شد ملا که در پس درمخفی شده بود سرورانه سر از پنجره بیرون آورده فریاد زد ؛

— البته رفیق عزیزم بخند و شادباش چه حتما خیالات از گرفتن پول راحت شده است .

دزد و ملا

روزی برای دفعه دوم دزدی بنحانه ملا آمد . خواجه تا او را دید فوراً در پس پرده که دراطاق بود مخفی شد .. دزد هرچه خانه را زیرو رو نمود چیزی که قابل اهمیت باشد نیانت تا بالاخره چشمش به پرده افتاد و با حرص و طمع زایدالوصفی پرده را بالا زد ولی بر عکس خیال او قیافه خواجه در جلوی چشمش نمودار شد . فوراً از روی ترس فریادی زده گفت شما اینجا بودید و من نمیدانستم خواجه گفت .

— آری عزیزم خجالت از روی شما دارم و برای آنکه چیزی که قابل اهمیت باشد در خانه ما نیست خیلی از شما عذر میخواهم .

ملا و باغبان

روزی ملا برای گشت و تفریح بیکی از باغات کنار شهر رفت اتفاقاً در آنجا باغبانان مشغول درخت کاری بودند ملا رو بباعبانان کرد و گفت جناب باغبان آیا می توانید مرا نیز مانند این درختان بکارید . باغبان جواب داد آری و خواجه را در کودالی گذارده تا کمرش خاک ریخت . همه رفتند سرمای شدید ملا را بی طاقت نموده با هزاران رنج و تعب بدن خود را از زیر خاکها بدر آورده و دوان دوان از آن نقطه دور شد . . یکی از باغبانان او را دید و پرسید - جناب خواجه چرا باین زودی ریشه کن شدید و از جا بدر آمدید . - آقای باغبان تصدیق بفرمائید که من درخت بی ثمری هستم و گذشته از آن میوه من مانند زرد آلو انک در مقابل زرد آلو میماند از این لحاظ بهتر آن دیدم که ریشه خود را از زیر خاک در آورده راه خود را در پیش گیرم .

خرید خرد اجنه

روزی خواجه پس از مردن الاغش احتیاج زاید الوصفی بداشتن الاغی پیدا کرد لذا پول لازم را با هزار زور زحمت از زنش گرفته و بی بازار رفت از قضا الاغ قشنگی را دیده و خریده همانطوریکه دهانه الاغ در دستش بود و پیش رفت ناگهان دو دزد الاغ او را دیده تصمیم گرفتند که آنرا از او بربایند لذا یکی از آنها با کمال مهارت دهانه الاغ را از گردنش باز کرد و به گردن خود دست و دیگری الاغ را بی بازار برد تا بنروشد .

ملا پس از پیودن چند قدم موقعی که بعقب برگشت در عوض خر انسانی را دید که چهار دست و پا راه میرود با کمال تعجب از او جویسای احوال شد و آن دزد با کمال مهارت صورت حق بیجانبی بخود داده گنت :

- آقا در اصل انسان بودم شبی بدزدی بخانه زن یوه رفتم آن زن مرا

نفرین گردد و بصورت خر در آمدم .

ولی از آن موقعی که دست با کرامت شما بمن خورد من بحال اول بر گشتم و اکنون با کمال بیچارگی از شما درخواست میکنم که مرا آزاد کرده و بگذارید برآه خود بر دم ..

خواجه دهانه را از گردن او باز کرده و او را رها کرد . فردای آنروز برای خرید حیوان دیگری بهمان بازار رفت از قضا خر دیروزی خود را در آنجا دید خنده مستهزیه زده و سرخود را نزدیک گوشهای او کرده گفت :
 - هر چند (یاسین) دم گوش خر خواندن بی فایده است . ولی گویا دو باره دچار نفرین زن بیوه شده .. ای بدبخت میترسم ایندفعه دست با کرامت بنده برای تو مفید نباشد .

فروش خوابزه

پس از چند روز که خواجه کارش تمام شد خواست حیوان را بفروشد فوراً سوار آن شده و به بازار رفت و بدلالی داد تا قیمت خوبی بفروشد . دلال شروع به تهریف حیوان نمود .. از تیز روئی جوانی قدرت او سخنان فراوانی گفت خواجه که تمام سخنان او را شنیده بود فوراً فکری بخاطرش رسیده گفت .

- چرا خر باین خوبی را خودم نخرم فوراً پول در آورده و خر خود را از دلال خرید و شادان و خندان به خانه برگشت . زنش از شنیدن زرنگی او خوش آمده و فریاد زد . خواجه من نیز امروز زرنگی دیگری کردم موقعی که شیر فروش برای فروش شیر آمده بود من برای آنکه زیاد تر شیر بدهد دست بند طلای خود را در ترازوی او افکندم و بدون آنکه او بفهمد شیر زیادتر گرفتم ..

خواجه فکری نموده و بعد از مدتی گفت : خوب است بد نیست من از

بیرون و تو از داخل خوب امور زندگانی خود را فراهم می‌نمائیم:

انبر در مقابل شمشیر

روزی خواجه بنا به عادت هر روز موقعی که از بازار میگذشت دید جمعیت زیادی گرداگرد شخصی را احاطه کرده‌اند و آن شخص شمشیر کهنه را در دست گرفته و فریاد میزند :

— آقایان این شمشیر در موقع نبرد ۴ پا دراز میشود و بسینه دشمن فرو میرود قیمتش نیز بیش از ۴۰۰ پول نیست آیا مشتری دارد یا نه ؟
فردای آنروز خواجه انبرخانه را برداشته و به بازار برد و بنای داد و فریاد را گذارد ،

— آی مردم انبری دارم که تقریباً ۳۰۰ پول ارزش دارد آیا مشتری برای خرید آن پیدا میشود یا نه ؟ .. مردم پرسیدند . خواجه انبری که نیم پول بیش قیمت ندارد چطور تو آن را به ۳۰۰ پول میخواهی بفروش برسانی ؟
خواجه سری تکان داده و جواب داد : آقایان دیروز شخصی شمشیری که در اصل نیم پول هم نمیارزید بادعای اینکه ۴ پا بلند میشود بمبلغ ۴۰۰ پول بفروش رسانید .. حال آیا من حق ندارم انبری را که در موقع نزاع با زنم (۱۰) پا بطرف من پرتاب میشود به ۳۰۰ پول بفروشم ؟ ...

حق با تو است

روزی خواجه در عهدی که نایب قاضی شهر شده بود در روی مخطه خود نشسته و مشغول مشتری بوده ناگهان شخصی دوان دوان از در وارد شده فریاد بر آورد و شکایت از شخص بی انصافی کرد که مال او را خورده و زن و بچه اش را بی نان گذارده بود . خواجه پس از آنکه تمام حرفهای او را گوش داد سری تکان داده و گفت : برو ای مرد که در اینکار حق با تو است .

فردای آنروز شخصی که از او شکایت شده بود سراسیمه وارد شده و گفت جناب خواجه گمان میکنم که به بیخودی در باره من حکم داده اید و حق را بجانب آندیگری متوجه نموده اید خواهش میکنم درست فکر کنید ..

خواجه قدری فکر کرده و جوابداد :

— آری آقا درست میگوئید حق با شما است بردید آسوده باشید ..

زن ملا که تمام قضایای دیروزی و امروزی را از پس پرده شنیده بود با کمال تعجب نزد او آمده گفت :

— جناب حاکم چطور میشود که تو هم حق را بطرف مظلوم و ازطرفی بطرف ظالم میدهی مگر از قضاوت سر رشته نداری و یا خدای نکرده عقل خود را گم نموده ای .

— راست میگوئی زن عزیزم در این موضوع حق با تو است

اشتباه

زوزی ملا با یکی از رفقاییش نزدیک استخری که ماهی قرمز قشنگ در میان آن بود شدند . رفیق ملا انگشت خود را دراز کرده و یکی از ماهی ها را بملا نشان داده گفت :

— ملا . تماشا کن چه ماهی قشنگی در روی آب است ..

خواجه . هرچه بانگشتان او نگاه کرد ماهی ندید با کمال تعجب و تحیر رو بدوست خود نمود و گفت :

— دوست عزیزم من ابدا در روی انگشتان تو ماهی نمی بینم آیا کجا را بمن نشان میدهی .. یا راستی راستی مرا مسخره میکنی ...

زنده شدن کبکها

روزی ملا بشکار رفت و چهار پنج کبک چاق شکار کرد . فوراً آنها را

بخانه آورده و سرخ نمود در زیر سبدي مخفی کرد تا رفته زنش را خبر کنند و با کمال لذت بخورند . همسایه آنها که خیال داشت چند کبک زنده خود را کشته و سرخ کند بمجرد رفتن ملا کبکهای خود را در زیر سبد گذارده کبکهای سرخ شده را برداشته و رفت ..

ملا پس از ساعتی برگشت و بمجرد بلند کردن سبد کبکهای زنده پرواز کنان فرار کردند .. ملا با کمال تعجب دور شدن آنها را تماشا کرده و رو به آسمان نموده گفت :

— ای خداوند بزرگوار چه قدر با رحم و شفقت می باشی .. همچنانکه باین پرندگان بیچاره روح تازه داده و آزادشان نمودی خواهش میکنم پول روغن و خرج سرخ کردن آنها را نیز بمن باز داری

تقسیمیه ماست

روزی ملا با یکی از رفقایش ببازار رفته و کاسه ماست خریدند . رفیق ملا که مرد حقه بازی بود خواست سر ملا را کلاه گذارده و همه ماست ها را خود تصاحب کند .. لذا با چاقو از میان ماست خطی رسم نموده و مقداری شکر در روی آن می ریخت . ملا هرچه کرد که شکر را با تمام مخلوط نکند و سهم خود را علا حده بردار آن شخص قبول نکرد تا آنکه خواجه عصبانی شده شیشه سرکه را برداشته و داخل ماست کرد . رزقش از روی نا امیدي و یاس فریاد بر آورد که ای ابله چرا سرکه را با ماست مخلوط مینمائی . خواجه در جواب گفت :

— من سرکه را داخل سهمیه خود کردم و تو حق دست درازی و تعرض بآن را نداری ..

مجازات مخوف

روزی حاکم شهر خواجه را بدیوان خود دعوت نموده و پس از نصایح و پندهای زیادی کسی را که با گرفتن رشوت امرار معاش میکرد آورده و امر کرد که دفتر را بخورد خودش دهند تا دیگر مرتکب چنین حرکتی نشود. پس از آنکه از نزد حاکم بیرون آمدند آهی کشیده و فوراً دفتری با ورقه های خرما درست کرده ماه دیگر که حاکم او را نزد خود طلبید از دیدن دفتر عجیبش بسیار متحیر شده فریاد زد :

« ای خواجه مگر مرا مسخره کرده ای این چیست که در جلوی من گذارده ای ؟ خواجه گفت

— آقا مرا به بخشید . . معده من قادر به هضم کاغذ و مقوا نیست لذا دفتری برای خود انتخاب کرده ام که قابل هضم باشد . امیدوارم مرا از این گستاخی که نسبت بشما میکنم معذورم دارید .



نتیجه زندگانی خواجه نصرالدین

روزی خواجه نصرالدین بمنزل حاجی متمولی مهمان بود و تفنگی هم با خود آورده بود شب پسر حاجی تفنگ خواجه را برداشته و برای انجام کاری بیرون رفت از قضا بچند نفر دزد دچار شد تفنگ خواجه را از دست داد چون مراجعت کرد و بردن تفنگ را نقل نمود حاجی بخواجه گفت غرامت تفنگ چند است من بدهم . خواجه گفت تفنگ مال من نیست بلکه از مردی امانت گرفته ام هرچند بنظر شما میاید بدهید تا من برده بصاحبش بدهم

حاجی گفت قیمت آن دو الی سه و من برای احتیاط چهار تومان میدهم اگر بکمتر راضی گردد اضافه را بمن پس بدهید . خواجه پول را برداشته رفت و پس از یکماه بازگشته گفت . حاجی آقا من چهار تومان را دادم راضی نشد چون آدم نا اهلی است

بسیار خوب خواجه چهقدر میگوئی تا من بدهم .

نه حاجی آقا من هرگز راضی نیستم شما پول زیادی بدهید لکن این مرد بد قواره مرا به تنگ آورده اگر مرا از دست او رها سازید ثواب بزرگی نموده اند .

حاجی دو باره هر چهقدر پول داد خواجه راضی نشد تا اینکه بالاخره هشت تومان دیگر هم گرفته رفت و دوباره بعد از چند ماه دیگر آمده گفت . حاجی چون این شخص ملعون دزدیدن تفنگ را فهمیده است بهیچ وجه دست بردار نیست و هیچگونه راضی نمیشود .

حاجی پس از قیل و قال بسیاری هفت تومان دیگر هم بدست خواجه داده رفت .

چون چهار ماه گذشت دو باره خواجه پیدا شده در خانه حاجی نشست . حاجی خواجه را دیده با اوقات تلخی گفت .

خواجه ديگر باز چرا آمده ای

حاجی جان این آدم بی انصاف باین قیمت ها راضی نمیشود عین تفنک را
میخواهد و چون آدم بی حیا و پر زوری است مرا در نزد عام فحش داده
رسوا میکند و هیچوقت باسی چهل تومان راضی نمیشود .

حاجی از علما و وریش سفیدان محل مجلسی فراهم آورده باداد و فریاد گفت
- آی مردم قیمت تفنک درجه اول چند است حساب کرده پولش را باین

آدم داده مرا خلاص نمائید

- آی مردم ۰۰۰ ای

خواجه گفت .

حاجی عمو این همه داد و فریاد در عوض خویبهای من است که دو
سال است هی میروم و هی میایم بلکه میان تو و صاحب تفنک را اصلاحی داده
باشم نه تو از پول میگذری و نه آن پدر سوخته از تفنک دست میکشد من
بیچاره هم در این میان سرگردان مانده ام .

حضار مجلس هرچه التماس کردند عمل تفنک را قطع کنند و ترك دعوا
نمایند خواجه راضی نشد و گفت ای مردم خودتان میدانید که من صاحب تفنک
نیستم که ترك دعوا نمایم باید خود صاحب تفنک راضی باشد و حرف او هم
حق است .

خلاصه بهر جوری بود در آنجا قرار گذاردند که ده تومان دیگر هم
پول بخواجه داده و حق القدم مختصری هم برای او قرار بدهند خواجه پول را
بر داشته رفت . از قضا همینکه بشهر خود رسید مریض و مشرف بموت گردید
جمعی از دوستان و اقربا بر سرش جمع شده و از وصیتش پرسیدند و یکی از
آنها گفت .

خواجه تو که میمیری هیچ ترکه ای برای خود باقی نگذاشته ای که اهل
و عیالت بنام ورثه برای خود بردارند خواجه گفت .

— بغدادی بی همتا قسم اگر یکی از ورثه‌های من عقل و فراستی داشته باشد دعوی تفنک حاجی آقا مادام‌العمر کافی و باقی است

پول قرض دادن خواجه

یکی از دوستان خواجه به نزد او آمده گفت .
 خواجه جان اگر ممکن است هزار دینار پول بمن قرض بده و چهارماه مهلت که آنرا فوراً تادیه نمایم .
 خواجه گفت بخدا قسم برای پول دادن وقت ندارم اما چون تو دوست منی هر چقدر مهلت بخواهی میدهم .

راستگویی

خان مامور امیر تیمور دو عشر خرمن خواجه نصرالدین را ده خروار مطالبه کرد خواجه دو خروار قبول کرد خان گفت من خروار تو را پنجاه خروار بر آورد و تخمین کرده ام باید ده خروار دو عشر داده باشی .
 خواجه گفت ده خروار جملتان ما حاصل خرمن شد دو خروار حق شما باشد خان عصبانی شده گفت تو با یکمن ریش چرا دروغ میگوئی خواجه گفت تسو علی الظاهر هر ده مقال موی ریش مرا یکمن تخمین کرده بخرج میآوری از همین قرار ده خروار خرمن مرا پنجاه خروار حساب کرده باشی و گزاف نفرموده خان خندید و فی الجمله ساکت شد .

خسارت شب چره

یکشب خواجه نصرالدین با دو نفر رفیق در دهی بکد خدا مهمان بودند در نماز خانه اطاق انگور آویخته بود. صاحب خانه ایشان بعد از شام نیآورده رفت پائین با زنش خوابید خواجه نصف شب بیدار شده در تاریکی وارد اطاق

انگور شد اتفاقاً چند طاقار دوشاب در زمین برابر انگو ها بود افتاد بکلی و هرچه دست و پا کرد نمیتوانست بیرون رود فریاد برآورد رفقاً بیدار شده خواجه گفت مرا نجات دهید غرق شدم اتفاقاً صدای فریاد آنها صاحبخانه را بیدار کرد با چراغ وارد شد دید از هر طاقار سری دیده میشود دوشاب سطح خانه را پر کرده پس صاحب خانه آنها را بیرون کشید لباسهای شانرا تجدید کرده گفت خجالت بکشید ثروت من زیاد است این نوع خسارتها بحالم تفاوت نمیکند لکن این غسل دوشاب چه بوده خواجه گفت این خسارت شب چیره است که نیاوردی .

همراهی خواجه نصرالدین

روزی خواجه بادو نفر رفیق که یکی مسیحی بود و دیگری یهودی مسافرت کردند روز رعایت در ماه رجب بدهی رسیدند یکطرف حلوا احسان برای ایشان آوردند خواجه خواست حیلہ بکار آورد به مسیحی و یهودی از حلوا ندهد پس اظهار داشت حلوا بماند بخوابیم هر کدام خوابی خوب دید حلوا مال او باشد که تنها بخورد پس قبول کرده همه خوابیدند خواجه برخواست حلوا را تماماً خورد رفت خوابید بعد از دو ساعت بیدار شدند هر یکی خواب خود را نقل میکرد اول مسیحی اظهار کرد حضرت عیسی را ببهشت برده تمام قصور و باغات آنرا نشان داده از گلپای رنگارنگ بمن عطا فرمود از میوه های گوناگون بمن خوراند در این بین بیدار شدم

یهودی گفت من هم باحضرت موسی در بهشت بودم و تو را مسیحی باحضرت عیسی دیدم پس از ماکولات و مشروب بهشت بسیار خوردم و تفریح کردم در کمال خوشحالی بودم نوبت بخواجه رسید

خواجه گفت من هم غرق خواب بودم ناگهان صدای مهیب آمد چشم را باز کرده دیدم پیغمبر ما بالای سرم ایستاده فرمود نمی بینی رفقاییت در بهشت

هستندشاد و مسرور تفرج میکنند توتنها مانده لامجاله حلوا را بخور چون اطاعتش واجب بود بر خواسته حلوا را خورده خوابیدم .

معاملات، خواجه

خواجه در محله تخم مرغ را از قرار هر ۹ عدد بیکقران خریده در بازار از قرار هر ده عدد بیکقران میفروخت رفقا مسبوق شده مذمت کردند که این چه نوع معامله است خواجه گفت مقصود بمنفعت نیست فقط مردم در معاملات بنده هجوم مشتریان را مشاهده کرده که هرچه میخرم فوری میفروشم دوستان مرا بیکار نمی بینند .



عکس مربوط به افتاد ملا در چاه است

خواب خواجه نصرالدین

روزی ملا مهمان بود دید شخصی در مجلس اتصالا حرف میزند و مجال سخن بدیگران نمیدهد ملا هم در گوشه نشسته متصل خمیازه میکشید و دهن دره

مینمود در خاتمه مجلس آن حراف عرض کرد ملا خوب شما هم یکدفعه دهان باز کرده حرفی میگفتید ملا گفت مگر شما ندیدید در هر دقیقه که دهان باز کردم همه دیدند آنقدر نمانده که دهانم دریده شود .

خرمای با هسته

روز خواجه مرحوم نیم من خرما خریده آورد بخانه با زنش میخورد زنش گفت خواجه معلوم میشود تو خرما را با هسته میخوری جواب داد سفیه نیستم که بی هسته بخورم مگر بقال خرما را بمن فروخت هسته اش را بیرون آورد که بمن هم بیرون کنم پول سفید نقره دادم بی هسته نتوانم خورد .

عجب مردمانند

روزی ملا نصرین ازدکان حلوا فروشی عبور میکرد دید چند قسم حلوای خوب معطر پهن است فوراً وارد دکان شده و بخوردن حلوا مشغول شد صاحبش به پیش رفته پول حلوا را خواست خواجه قسم یا کرد که دیناری ندارم حلواچی چند مشت بسر و گردن ملا آشنا کرده که ملعون بی پول مال مردم را چرا میخوری . ملا در اثناء خوردن حلوا خندان گفت عجب مردمانند اهل این شهر حلوا را بضرب مشت بغریبان میخورانند .

خواجه با کوران

روزی خواجه نصرالدین در کنار رودخانه نشسته بوده نفر کور رسیدند با خواجه قرار گذاشتند که آنها را از رودخانه بگذرانند و از هر نفری یکقران اجرت بگیرد خواجه شروع کرد نه نفر را سلامت بکنار رودخانه رسانید و نفر دهمین را بمیان آب انداخت و جریان آب او را برد کوران داد و فریاد کردند که این چه کار بود کردی

خواجه جواب ای ندادان احمقان بکفران بمن ضرر خورد شما يك قران کمتر بدهید .

اسب درازدم

ملانصرالدین بمیدان مال فروشان رفته درصدد برآمد که يك راس کره اسب بخرد .

اسب فروشی را باو نشان دادند که مادیانش تازه زائیده بود

ملانزد اسب فروش رفته گفت شنیدم شما يك کره دارید

اسب فروش که لکنت زبان داشته بزحمت جوابداد (بلی) ملا برسید

چند ماهه است

اسبفروش خواست بگوید دوماه است ولی زبانش بند آمده اظهار نمود .

دم . . . دم . . . دم

ملا کلام فروشنده را قطع کرده گفت کره ای که دم او باین درازی

باشد بدرد من نمیخورد .

خصایص گربه

ملا شبی منزل خود نشسته بود بیسر خود گفت ببین باران میاید یانه پسر

جوابداد الان گربه از حیاط آمد اگر پشتش تراست می بارد والا نه

ملا گفت بروسنک يك منی را بیار این برنج را وزن کنم پسر گفت این

گربه را صبح کشیدم درست یکمن بود

ملا گفت برو نیم ذرع را بیاور پسر جوابداد من صبح اندازه گرفته ام این

گربه از دم تابگوش نیم ذرع تمام است

ملا که از جوابهای پسرش عاجز مانده بود گفت برو صدا کوف بیاید

جواب داد این همه کار را من انجام دادم این یکی را خودتان انجام دهید و از تنبلی دست بکشید.

مرده را زنده کردن خواجه

خواجه روزی بدهی رسید و گرسنه بود از خانه آواز ناله دلفریبی شنید آنجا رفت و گفت شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم کسان مرده او را خدمت بجای آوردند چون سیر شد گفت مرا پسر این مرده ببرید آنجا برقت مرده را دید گفت این چه کاره بود گفتند جولاه پس انگشت بدنشان گزید و گفت آه دریغ هر کس دیگری که بودی در حال زنده ساختی امامسکین جولاه چون خون سرد مرده دیگر زنده نمیشود.

لطیفه

خواجه را زنی بود صاحب سواد و بخواجه مسلط شعری که مشهور است میخواند در غیاب زن

زن و اژدها هر دو در خاک به جهان پاك از این هر دو ناپاك به

زن و اژدها در اینجا زن از درد آمد خواجه گفت زن و اژدها هر دو

خوش سیرتند

خواجه در کوچکی

خواجه در کوچکی چوب خطی یافت بدکان قصابی برد که گوشت بخرد قصاب گفت این چوب خط دکان من نیست باین چوب خط گوشت نمیدهم بعد از قیل وقال بسیار طلاب جمع شدند و گفتند بابا جان چوب خط چه تفاوت دارد قصاب را زدند و گوشت را بردند قصاب جمع کتیری را جمع کرده بمدرسه رفت و هر طلبه را که دیدند زدند و میگفتند چه تفاوت دارد.

گربه ملا نصرالدین

ملا نصرالدین از مسافرت هندوستان شهری رسید که اهل شهر در خوردن طعام چوبی نگاه داشته که موشان را بزنند و موش ایشان را مجال نمیداد ملا گفت مکبر در این شهر گربه پیدا نمیشود گفتند ما گربه را ندیده و نشنیده‌ایم ملا در سفر ثانی گربه آورد و بشهر رها کرد گربه با همه موشان جنگید بعضی را خورد و بعضی را فراری داد اهالی شهر حالت گربه را ملاحظه کرده سخت خوفناک شدند که بعد از خوردن موشان چهار پایان را میخورد بعد از آن نوبت خوردن اهالی شهر خواهد شد از شهر کوچ کرده در صحرائی چادر زدند بعد از صد روز یکنفر برسم جاسوسی آمد که از احوال گربه خبر برد گربه را از دور سر دیواری دید ترسان ولرزان گریخت و با اهالی شهر گفت که گربه را دیدم که دست به سیلپهای خود میکشید گویا بزبان حال میگفت اگر یکنفر از شما زنده بگذارم این سیلپها بر من حرام باشد پس از صد روز بمشورت بزرگان شهر جوان رشیدی بشهر روانه کردند

که از گربه خبری بیاورد جوان وارد شهر شده به بام مسجد بالا رفته که گربه را ببیند در حال گربه با سب تصادف کرده دستمال گوشت و نان را در اسب آویخته دید خود را بسرزین اسب چسباند اسبم کرده بطرف اهالی گریخت همینکه از دور اهالی گربه را دیدند صدا بصدا داد و فریاد برآوردند که گربه جوان را گشته با سب سوار شده قصد کشتن ما را دارد فرار کنید پنهان شوید

حکایت خواجه نصرالدین

جمعی از رفقا تقاضای نقل حکایتی از خواجه نمودند خواجه اظهار کرد گرگی و روباهی و شتری لقمه نواله یافتند گفتند چون این لقمه درست ما سه نفر را کفایت نمیکند سن هر کدام از ما که بیشتر است بجهت احترام بزرگی قسمت

او باشد گرک گفت تاریخ تولد من معلوم نیست لیکن حضرت نوح از هر جنس حیوانات که بکشتی گذاشت آنوقت مرا بازوجهام در کشتی گذاشته بود چند سال که زوجه ام فوت نموده و من هنوز در قید حیات هستم روباه بزار زار گریه کرد گفتند مگر چه واقعه تراروی داده گفت کشتی نوح من هم بودم يك پسر كوچك من که هم سن تو بود غرق دریا شد بخاطرم افتاد دلم کباب شد شتر دهان باز کرده نواله را برداشت و بسوی آسمان گرفت و گفت از قراریکه شما تقریر کردید کویا شتر باین بزرگی بیچه شیر خوار است .

دعای ملا نصرالدین

ملا نصرالدین نقل کرد که بزن کدخدای دهی دعائی نوشته بودم که حامله شده پسری زائیده بود روزی مرد مهمانی بازن خود بخانه همان کدخدا وارد شده اجازه گرفتند که بشهر برفتند و از کشیش دعائی بگیرند بلکه ایشان را پسری بوده باشد کدخدا ایشان را مانع میشد و از روی نصیحت می گفت که بشهر رفتن و از کشیش و از جهود دعا آوردن لزومی ندارد اینک ملا که حاضر است و از کشیش و جهود صاحب نفوذ است من اعتماد کشیش و جهود ندارم ملا نصرالدین هم کشیش من است هم جهود است

آب خواستن خواجه

خواجه که همیشه ظرافت میکرد و بسیار دروغ میگفت و کسی حرفهای او را باور نمیکرد روزی از نوکرش آب خواست نوکر اعتنا نکرد خواجه مکرر کرد نوکر باز گوش نداد خواجه عصبانی شده با حرارت گفت چرا آب نمیدهی تشنه ام بنوشم گفت پنداشتم که دروغ میگوئی و ظرافت مینمایی

دزد بخانه خواجه

خواجه وقتیکه پریشان بود شبی در خانه خالی در روی يك تیکه حصیر باعیالش خوابیده بود زنش بیدار شد ترسان و لرزان بگوشش گفت برخیز دزد آمده است خواجه جوابداد آهسته حرف بزنی بگذار بلکه دزد در این خانه چیزی پیدا کند من از دستش بگیرم .

مکتوب خواجه

خواجه مسافرت کرده بود بعد از چند ماه کاغذی باهل و عیال خود نوشته گذارش احوال خود را در آن ثبت نمود و کسی را نیافت که نامه را دهد ناچار نامه را خودش آورد بدرخانه خود رسید کاغذ را از درب باهل خانه خود داده برگردید عیال و اولاد او دویدند که بیاید و از احوالات خود چیزی بگوید جوابی نداده تند رهسپار شد هرچه خواهش کردند چند دقیقه بایستد قبول نکرد و گفت تمام احوالات را در نامه نوشته ام بخوانید .

کاغذ خواندن ملا

روزی ملا نصرالدین در جایی نشسته مشغول نوشتن و خواندن نامه های مردم بود زنی را کاغذی از شوهرش که در سفر بود رسید زن کاغذ را بخدمت ملا آورد که بخواند بس بیچاره ملا کاغذ را وارونه در دست گرفته متفکر بود که چه بگوید زن دید ملا هیچ حرف نیز نهد و متفکر است گفت یقینا شوهرم مرده است ملا سرش را جنبانیده زن از سکوت او یقین حاصل کرد که شوهرش مرده با حال گریبان گفت شوهرم مرده است ملا گفت گویا زن کاغذ را گرفت و بخانه رفت شیون آغاز کرد مردم جمع شده بنای عزا داری گذاشتند بعد از دو

روز شخصی کاغذ را خواند دید که شوهرش نوشته صحیح و سالم هستم کیسه قماش از فلان مکاری فرستادم دریافت نمایند زن دوباره کاغذ را برداشت به پیش ملا آمد گفت ای ملعون چرا دروغ گفتی که شوهرت مرده است شوهرم بسته قماش جهت من سوقات فرستاده و خودش صحیح و سالم است ملا گفت مرا مذمت مکن بسته قماش را بجنازه شوهرت حمل کردم و سرش کشاده نبود تا بدانم که قماش یا نعش مرده است زن چون بی سواد و ساده بود قبول کرد که آدم امین امانت را نمی کشاید .

پدرش بوده

روزی شخصی دختری را خواستگاری میکرد از ملا نصرالدین مصلحت نمود ملامانع شد که مردی را دیدم روی همان دختر را بوسید بعد از چندی ملا همان دختر را خودش گرفت رفیق بگفت آفرین ملا تو نگذاشتی دختر را بگیرم که رویش بوسیده اند چه باعث شد که خودت گرفتی گفت من تحقیق کردم همان مردی که روی دختر را بوسید پدرش بوده است .

طالب ملا

ملا نصرالدین از خانی طلبی داشت روزی مطالبه کرد خان گفت جناب آقا دوسه روز صبر کنید میرسد ملا عصبانی شده گفت جناب خانی من میرسد را نمیشناسم من بتو داده ام نا بمیرسد

لطیحه

امیر تیمور بخواجه نصرالدین کره اسبی بخشیده کره کمی سرکش بود خواجه گفت من این کره اسب را نمیخواهم که عقب عقب می رود امیر گفت بنوچه فرق دارد طرف دمش را بسمت خانه ات برگردان

بارت که سبک شده

ملا نصرالدین الاغی داشت که بار زیادی بار کرده بدهه میرفت در بین راه خر خسته شد و دیگر راه نمیرفت ملا فکری بنظرش رسید تمام بار خر را بدوش خود گرفت و خود سوار خر شده گفت پدر سبک صاحب حالا راه میروی یا نه بارت که سبک شده .

پالان کهنه را برای من پالتو کنید

نوکر خواجه نصرالدین الاغ خواجه را تیمار میکرد و میگفت آقا از بسکه خسیس است برای این حیوان يك پالان حسابی نمیخرد پسر خواجه آنجا ایستاده بود گفت آقا جانم فرمودند این پالان کهنه را برای من پالتو کنید .

نماز جمعه رفتن خواجه

خواجه را دیدند روز سه شنبه بر الاغ سوار شده برفت گفتند کجا میروی جوابداد به نماز جمعه میروم گفتند وای بر تو امروز سه شنبه است گفت اگر این الاغ مرا از روز سه شنبه تا بروز جمعه بدر مسجد برساند ممنون و متشکرم .

پس باقی را هم ببر

خواجه به پسر گفت که آهای پسر چطور ظرف حلو را خوردی اگر بسری داشتی که این کار را میکرد باو چه میکردی پسر جواب داد هیچ پدر جان باو میگفتم باقی را هم ببر

مهمان پر خور

مهمان پر خور بخانه ملا نصرالدین وارد شده آنچه برای خود و اطفال مهیا کرده بودند بزودی حاضر کردند اطفالش گفتند ما گرسنه ایم صاحب خانه گفت هرچه در پیش مهمان زیاد آمد شما راست اطفال در عقب در آمدند منتظر بودند که دیدند مهمان پر خور آنچه بود خورد شروع بگریه کردند ملا گفت اگر گریه کنید تنها شما ها را نزد او میگذارم تا شما را هم بخورد ترسیدند و ساکت شدند .

کف زدن

ملا با جمعی شبی طعام میخوردند که چراغ خاموش شد یکی گفت همه مشغول کف زدن شوید تا کسی نخورد شروع کردند به کف زدن ملا یکدست را بزبانوی خود بزد و با دست دیگر طعام را میخورد و چون چراغ روشن شد دیدند چیزی از طعام باقی نمانده است .

خشم خواجه

خواجه در بچگی هنگام غذا خوردن خشم کرد بکناری نشسته مادرش قسمت او را برداشت ملا دیده و گفت منکه قسمتی نمیخواهم لکن برای آنکسی که سهم طعام گذاشته اند کمش است

پیل آوردن امیر تیمور

امیر تیمور لنگ را چند تا پیل آورده بودند هر یکی را بدهی فرستاده یکی را هم بده خواجه نصرالدین ارسال فرمود پیل باعث خرابی ده خواجه شد و از سبزیجات و باغات خورده و زراعت را پامال کرده و خسارت کلی بده وارد کرد بزرگان وریش سفیدان ده به جایی جمع شده که شکایت نزد امیر تیمور

نمایند بعد از امیر ترسیدند که غضب نماید پس بخدمت خواجه آمدند که تدبیری نماید خواجه گفت معلوم است که امیر تیمور پادشاه ظالم است شما که نمیتوانید در حضور او حرف راست بگوئید من الان رفته و شر این پیل را دفع خواهم کرد پس خواجه همان روز وارد مجلس امیر شده امیر علت تشریف آوردن خواجه را پرسید خواجه اظهار کرد پیلی که از روی لطف و مرحمت بده ما فرستادند در محضر مقدس عرض شکرانه ایشان را کرده اظهار نمایم که بیچاره پیل در دیار غربت تنها بی انیس و مونس مانده شب و روز ناله میکند آه و ناله مارا دلخون کرده است تقاضا اینکه یکر اس هم پیل ماده ارسال فرموده که با او مونس باشد امیر تیمور خیلی ممنون شده به خواجه زیاد خلعت داده مقرر فرمود فوراً پیل ماده بده خواجه حرکت دهند و امیر بوسیله خواجه اهالی ده را سلام مخصوص فرستاده خواجه با نشاط تمام وارد ده گردید اهالی دور خواجه جمع شدند و گفتند آهای آقای خواجه چه آورده خواجه گفت با کمال موفقیت رخ داد بشارت باد شما را که یکر اس هم پیل ماده الان تشریف میاورد استقبال لازم دارند الحال وارد شوید .

تنبیه خواجه

روزی خواجه بدست دخترش کوزه داد که از رود خانه آب بیاورد و دو سیلی سخت برویش زد که مبادا کوزه را بشکند مردم گفتند این دختر بیگناه را چرا میزنی .
خواجه گفت میزنم که کوزه را دقت بکنند تا نشکند والا بعد از شکستن کوزه اگر بزمنش کوزه بجایش نیاید

خواجه با کوران

روزی خواجه در کوچه دید که چهار نفر اعما ایستاده اند و دست هر یکی چوب بزرگی دارد خواجه تفریحا کیسه پول را از بغل خود بیرون آورده تکان داد صدای پولها را کوران شنیدند

خواجه گفت بگيريد اين كيسه پول را قسمت كنيد هريكي پيش رفته خواجه پولها را در كيسه حرکت داده بهیچکدام راهی نداده بکناری رفته نگاه میکردند هريكي به رفیق خود ميگويد پولها را بتو داد قسمت حصه من چه شده است يكي ميگويد نه بتو داده است پس هريك عصا را بلند کرد بزد هريك صكك مفصل خورده خواجه گفت دعوا نكنيد هر كس را كه قسمت نرسيده است من ميدهم باز كيسه را ظاهر کرده و صدای پولها را درآورده رفت

تعريف خواجه

خواجه خري داشت كه بهیچ ارزش نداشت روزی بميدان خر فروشان برد بدلالت گفت بهر قيمت بفروشد نصف مال دلالت باشد دلالت شروع بتعريف كرد تا آنكه مشتری به پنج تومان راضی شد خواجه بدلالت گفت كه اين تعريفها كه كردی برای خرمن راست است پس من پنج تومان نميدهم .

مرض خواجه

شخصی سی تومان از خواجه طلب داشت هر روز ميخواست خواجه طلبكار را بخانه آورده مهمان كرد پس خواجه آمد تخفيف خواست طلبكار پنجتومان تخفيف داد دخترش آمد پنج تومان هم باو تخفيف داد زن خواجه آمد پنج تومان هم باو تخفيف داده پس بخواجه گفت پانزده تومان باقی را نقدا بدهيد بروم خواجه گفت برادر آخر من مرد كاسب فقيرم يكدفعه نمیتوانم همه پول را بدهم امسال نصفش را گرفتی سال ديگر هم نصف ديگرش را ميدهم

شكر خواجه

خواجه روزی مشغول درختكاری بود خار بزرگی پيايش رفته سخت مجروح كرد و خون بسياری آمد با دستمال بسته و رو بخاك گذاشته سجده شكر نمود كه الحمدالله كفشهای تازه ام كه ديروز خريد در پايم نبود والا پاره ميشد

حیرت خواجه

روزی خواجه شفتالو خریده جیب خود را از آن پر کرده رفت مسجد
بمردم گفت اگر کسی بگوید که من درجیب چه دارم يك شفتالوی بزرگ باوخواهم
داد یکی گفت شفتالو است خواجه با کمال خشم گفت کدام ملعون این را بشما خبر داد

لطیفه

خواجه مرحوم روزی در مسجد محله منبر رفت کسه برای مردم موعظه و
نصیحت نماید مردم خبردار شده مسجد از اهل محله پر گردیده و منتظر نشستند
که امروز خواجه از چه مبحث صحبت خواهد فرمود خواجه در سر منبر بقدر
نیم ساعت ساکت و صامت مانده بمردم نگاه کرده چیزی بخاطرش نیامد تا به
گوید پس رو بجماعت مسجد کرده و گفت اهل مسجد شما هم دانسته اید که من
امروز از موعظه کردن عاجز ماندم امروز میخواستم بشما يك موعظه تاریخی
بگویم بدبختانه بخاطرم نیافتاد پسر خواجه نزد منبر بود از جای خود برخواسته
جلو منبر ایستاده گفت بابا جان امروز هیچ چیزی بخاطرت نمی آید از منبر پامین
آمدن هم بخاطرت نمی آید بفرمائید پامین خواجه گفت آفرین که تو پسر منی

منقل از زن میترسد

خواجه روزی منقل را چند مرتبه پف کرد که شعله ور نشد فوراً باطلاق
رفته دستهای زن خود را بوسیده و بعد لباسهای او را پوشیده آمد دو مرتبه منقل
را پف کرد آتش گرفت خواجه گفت منقل هم مثل من از زن میترسد .

ظریف و طبیب

طیبی خواجه را دید که دو طعام ثقیل را با هم میخورد گفت این دو طعام
با هم نیسازند روز دیگر شنید که خواجه بیمار شده است برسر بالینش آمده و

گفت تورا نگفتم که این دو طعام با هم نمیسازد خواجه گفت ای برادر این زمان که با هم خوب ساختند و می خواهند مرا از میان بردارند

جواب ملا نصرالدین

از ملا شخصی پرسید که امروز در مسجد مشغول ادای فریضه بودم دیدم دزدی میخواهد کفشهایم را بردارد نماز را قطع کردم او را مانع شدم آیا بجهت این نماز بر من چیزی نیست ملا گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت دو قران ملا گفت با کی نیست زیرا نماز توبه دو پول نمیآورد

دعای اطفال

جمعی برای مصلحتی و دعای نزول باران بصحرا رفته و اطفال خرده سال را بخود بردند خواجه نصرالدین بایشان تصادف کرده پرسید این کودکان را بکجا میبرید باو جواب دادند برای اینکه دعا کنند و باران بیارد زیرا که دعای اطفال زود مستجاب میگردد خواجه در جواب گفت اگر دعای اطفال مستجاب بود يك معلم در همه عالم زنده نماندی

غسل در استخر

شخصی لباسهایش را کنده برای غسل با استخر افتاد از خواجه پرسید در موقع غسل رو بکدام طرف باید گردانید خواجه جواب داد بست لباس های خود نما تا دزد نبرد .

ثواب خرما

ملا نصرالدین روزی بزیارت عالمی رفته بود چائی آوردند ملا عذرخواست میل نکرد عالم فرمود پس خرما بخورید ثواب است

﴿ ۱۰۳ ﴾

ملا گفت آقا اگر در خوردن خرما ثواب باشد پس در اینصورت اعراب را هیچ گناهی نباشد چون کار و پیشه آنها روز و شب خرما خوردن است هر گناهی کردند فوراً قدری خرما میخورند

مسئله روزه

سلخ ماه شعبان دونفر دهاتی بمحضر ملا نصرالدین رسیدند که ای آقامسئله داریم آخر امروز نیت است فردا اول رمضان هشت فرسخ به ده ماراه است فردا روزه بخوریم یا نه ملا فرمود در هشت فرسخ روز دار باید بخورد چند قدم نرفته بودند ملا شنید یکی بدیگری میگوید بیا عجب فریب دادم بملا دهن او را.... هشت فرسخ گفته ام چهار فرسخ هم نباشد روزه را خواهم خورد .

خرید شیرینی

خواجه نصرالدین بدکان قنادی رفته نیم من شیرینی اعلا چند جور خرید در گوشه دکان نشسته همه را خورد و از صاحب دکان پرسید اگر کسی شیرینی بخورد و پول نداشته باشد چه معامله باو میکنید قناد گفت دو سه سیلی بگوشش میزنیم و بیرونش میکنیم .

خواجه گفت پس زود مشغول شوید که بنده پول ندارم میخواهم مرخص شوم قنادی عصبانی شده سیلی بگوشش زد و بیرون کرد خواجه فردای آنروز بدرب دکان رفته گفت اگر بقیمت دیروزی میدهی مشتری هستم .

زن خواجه

زن خواجه گفت آقا من چکنم که تو از من راضی شوی خواجه گفت بمیر تا از تو راضی شوم رضای من در مردن تو است .



شوخی ملا با زنش

مرد فقیر و خواجه

مردی فقیر برهنه بود خواجه نصرالدین او را تسلی میداد و میگفت ای برادر در احادیث وارد است که کسانی که در دنیا برهنه اند در آخرت از جمله پوشندگانند مرد برهنه گفت اگر این حدیث صحیح باشد پس من در قیامت بزار خواهم شد .

سالمانی و خواجه

خواجه سالمانی رفت و سر خود را تراشید ولی چون پول نداشت سالمانی گریبان او را گرفته و گفت آنقدر باید در اینجا بمانی تا موی سرت در بیاید خواجه گفت اگر شام و نهارم بدهی بد نیست .

خیر الامور اوسطها

خواجه هر روز در وسط خیابان بر جمعیتی راه میرفت گفتند آقا پیاده رو

راست یا چپ خیابان راه بروید والا خطر دارد جواب داد شما نفهمیده‌اید که خیرالامور اوسطها

ادبیات خواجه

از خواجه پرسیدند (یا نکت دهان تو یا بوی لادن است) چه معنی دارد گفت لادن شهرست که در آنجا یابوهای تندرو مثل یابو های کرکس می باشد شیخ نکت دهان معشوقه را به یابوهای لادن تشبیه کرده که زود به مشام عاشق میرسد .

مکتب داری ملا

ملا نصرالدین دید در مکتب هر روز کتاب و قلم و قلمدان محصلین مفقود میشود روزی قسم یاد کرد که دزد را باید بگیرم بعد از آنکه راهرو و بام مسجد را تفتیش کرد بسر خم بزرگ پرآبی که در دهلیز مکتب بود رفته دید صورت خود را شاگردان را صدا زده که بشارت باشد دزد را یافتم شاگردان هجوم کردند ملا گفت میروم بتوی خمره دزد را بگیرم شما با چوب بزنید مجال ندهید حرفی بگوید یا فرار کند و بسیار بمن شباهت دارد اگر بگوید دزد نیستم معلم شما هستم گوش نداده بزنید که دروغ میگوید . پس شاگردان هر یکی چوبی برداشته ملا لباسهایش کنده و داخل خم شده غیر از خود کسی ندید خواست سرش بیرون کند شاگردان چوب زدند هر چه گفت من ملام گفتند ملا خودش فرموده است اگر خودم هم باشم بزنید آنقدر چوب زدند که خون سر ملام را سرخ کرد .

خریدن آهو

خواجه نصرالدین روزی آهونی بیازده ریال خریده بود در آغوش بنفانه میآورد شخصی از او پرسید که آهو چند شد .

خواجه انگشتان هردو دست را گشوده و زبانرا بیرون آورده یعنی بیازده ریال پس آهو از دست او بزمین افتاد و بگریخت .

جواب مسئله

شخصی از خواجه سؤال کرد که مرا آفتابه هست سوراخ شده چون از قضای حاجت فارغ میشوم تهی میگردد
خواجه گفت اول طهارت کن بعد از آن قضای حاجت

نامه نوشتن خواجه

مردی بیسواد نزد ملا نصرالدین رفت که برای برادرش کاغذ بنویسد در آخر کاغذ باصدای بلند گفت بنویس که (عمو جانم را سلام برسانید) ملا نصرالدین پرسید چرا داد میزنی مرد گفت آخر عمو جانم کراست برای اینست که میگویم بلند تر بنویس .

همسایه ملا

شخصی را مهمان رسید شب بخانه ملا نصرالدین که همسایه بود رفت تا رختخواب بگیرد ملا گفت رختخواب شبها لازم داریم لکن روزها مانع نیست بپرید

لطیحه

روزی ملا قرص نان جوی در آب گذاشت تا نرم شود و بخورد از هم وارفت گفت تو که نمیتوانی خودت را نگاه داری مرا چگونه نگاه خواهی داشت

وظیفه خواجه

روزی ملا گفت هر گاه مجلس عقد بوده باشد من حاضر میشوم بدون اینکه مرا وعده بگیرند شخصی گفت گمان ندارم بی وعده بجائی بروید ملا گفت اگر

مردم خر باشند مرا دعوت نکنند منم باید خر باشم نروم

ترس طفل

کنیز سیاهی طفلی را در آغوش گرفته طفل گریه میکرد گفت ساکت باش مترس
گریه مکن ملا به کنیز گفت این طفل از تو میترسد بدیگری ده تا تو را نبیند زود
ساکت شود.

مصیبت در خانه

زن خواجه نصرالدین بخانه همسایه میرفت تا از مصیبتی که بر او وارد شده
ویرا تسلیت دهد خواجه از زن پرسید کجا میروی جوابداد که برای تعزیت به
خانه همسایه میروم خواجه گفت برای نهار و شام بیچه های خود غذا تهیه کرده
زن جوابداد نه آرد داریم نه میزم و نه نمک در خانه هیچ چیز نداریم از کجا
خوراک آماده سازم
خواجه گفت پس مصیبت در خانه ماست تو کجا میروی کسی لازم است به
ما تسلیت دهد.

ملاقات دوست

شخصی بدیدن خواجه نصرالدین رفت اتفاقا در خانه نبود بدر خانه اش نوشت
خر روز دیگر خواجه را ملاقات نموده باو گفت آدمم دیروز بخدمتت ولی در
خانه نبودید

خواجه گفت بلی از تشریف فرمائی شما مطلع شدم گفت از کجا اطلاع
بهم رسانیده خواجه گفت نام مبارک را در خانه نوشته بودید.

مرد کومه

شخصی بینی بزرگ و ریش کومه داشت در مجلس بیکی ازرقا رونموده

متعجبانه از او پرسید نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم مو است خواجه گفت علت واضح است برای اینکه ریش حضرت عالی در سایه دماغ با ایسن بزرگی که مانع تابش آفتاب است چگونه ترقی و نمو خواهد کرد .

خط خواجه نصرالدین

ملائی بدیدن خواجه نصرالدین آمد خواجه پرسید احوالات چون است گفت که درست هر کاغذیکه مینویسم صد دینار حق العمل میگیرم چون می برند هیچکس نمیتواند بخواند بعد آن را میاورند صد دینار دیگر میگیرم و میخوانم خواجه گفت آن صد دینار آخر قسمت من نمیشود خطمرا هیچکس نمیتواند بخواند میاورند خودم هم نمیتوانم بخوانم .

اسب فروشی خواجه

خواجه اسبی بمیدان برد که بفروشد اسب بد خو بود هر کس که از پیش میامد با دهن مجروح کرد و هر کس که از پس رسید بالگد زد مردم گفتند خواجه اسب تو نمیگذارد که بد هانش نگریسته و سالش معلوم شود هیچکس این را نمیخرد گفت مقصود من فروش اسب نیست بلکه بدانند که من از این اسب چه زحمتها کشیده ام

عشقبازی پسر خواجه

پسر ملا نصرالدین با پسران اهالی مجله مجالست میکرد و با آنها عشق بازی مینمود ملا فهمیده و او را نصیحت میکرد پسر فوراً این دو بیت را برای پدر خواند .

بیت

زلف سیاه و چاه زنخدان ندیده

ناگه بنخواب خواب پریشان ندیده

جانا پدر تو عارض خوبان ندیده

نشسته بگو شه از جور عاشقی

ملا در جواب پسر این اشعار را خواند

جان پسر تو سفره بی نان ندیده جور عیال و گریه طفلان ندیده
نشسته بگوشه از جور قرض خواه ناگه فرو رسیدن مهمان ندیده

لطیفه

ملا نصرالدین روزی در منبر گفت که در بهشت انار هائی هست که دانه هایش از یاقوت میباشد یکی از حضار گفت من نمیخورم که دندان های مرا میشکند.

نماز میت ملا

ملا نصرالدین بیک مرده نماز میت میخواند بعد از نماز گفت جنازه بردارید که این میت در تمام عمرش نه خودش نماز خوانده بود و نه همچون نمازی دیده بود.

سیاری زن

روزی بخواجه گفتند که خانم تو سیار است که بهر خانه تردد دارد خواجه گفت اصل ندارد دروغ است اگر این مطلب صحیح باشد پس چرا بخانه ما هیچ نیامده است.

لطیفه

. امیر تیمور از خواجه پرسید انسان تا چه وقت زاید و ببرد؟ خواجه گفت مادامیکه بهشت و جهنم پر بشود

پنهان شدن خواجه

روزی دختر خواجه به زیر زمین برای آوردن چیزی رفت دید پدرش میان خمرها پنهان شده و خوابیده است.

پرسید پدر جان اینجا چه میکنی جوابداد دختر جانم از دست مادرت
گریخته و در این جای غربت پنهان شده و در آرزوی مرگ هستم .

وفات پدر خواجه

پدر خواجه مرحوم شد بیتابی میکرد و میخواست خود را بچاه اندازد
مردم او را تسلی داده و منع میکردند او اصرار میکرد تا اینکه عاقلی گفت او
را بحال خود گذارند دست از او برداشتند بسر چاه آمد دید کسی او را مانع
نمیشود نظر در چاه کرد و گفت قعر چاه زیاد است نمیشود خود را بناین چاه
گود انداختن مراجعت کرد .

تمسك خط پدر

ملا را تمسکی دادند که بخواند چون بد خط بود بصاحب تمسك گفت این
چه سند است خط شیاطین است طرف جواب داد بلی خط پدر مرحوم شما است
وی دقت کرده خط و مهر پدر را شناخت و منفعل شد .

حمام رفتن ملا

ملا روزی بحمام رفته برای کیسه نشسته بود عمله ها متفق شده بمشتریان
شکار میدادند مثلا یکی از آنها چند شاهی از بیرون آورده بکوزه میریخت و
برفیش میگفت حاجی دوقران داد بعد از کمی باز چند شاهی آورد که فلان مشهدی
سی شاهی داد متصل از بیرون میامد میگفت فلان آقا سه هزار داد عمله ها با
صدای بلند میگفتند خدا برکت دهد ملا گفت آن پولها برکت ندارد شش شاهی
ما را خدا برکت بدهد .

لطیبه

ملا نصرالدین از دروغگویی پرسید که امروز چند دروغ گفته گفت یازده
دروغ گفت بخدا این شد دوازده دروغ

لطیفه

ملا از رفیق خود پرسید که امشب چه دارید جوابداد هیچ ملا گفت باز تو که منگه هیچ ندارم مهمان هم دارم

هیچ ملا

ملا خدمتی بکسی رجوع کرده گفت اجرت بمن چه خواهی، داد گفت هیچ بعد از اتمام کار مطالبه هیچ کرد ملا کوزه خالی آورد و گفت دستت را دراز کن کرده ملا پرسید چه دارد گفت هیچ ملا گفت بردار و برو

تصدق ملا

وقتی ملا از عالمی این حدیث را شنید که چون کسی بخواهد بکدر هم صدقه بدهد هفتصد شیطان او را مانع میشوند و آن درهم را بدندانهای خود میکیرند ملا گفت من الحال میروم و صدقه میدهم که چگونه شیطان مرا مانع می شود آمد در انبار را گشوده و گندم خود را بیرون آورد تا به فقرا قسمت کند زن او پیش آمده گفت در این سال گرانی میخواهی ما و اطفال را هلاک نمایی پس آنقدر از این کلیات گفت که ملا را پشیمان کرد ملا به آن مجلس مراجعت کرد گفتند چه قدر صدقه دادید شیاطین که مانع نشدند ملا گفت شیاطین نیامدند تا مانع باشند اما مادر شیاطین حاضر شد و نگذاشت که من صدقه بدهم

حساب قیامت

عالمی حکایت روز قیامت را میگفت و از گرمی هوا و از شدت عطش و سختی حساب نقل میکرد ملا نصرالدین حاضر بود گفت آقای واعظ این گپرو دار و سختی روز قیامت برای چیست گفت برای حساب ملا گفت نه برای حساب نیست برای مجازات است چون قاعده حساب آنست که شخصی را در سرداب

نشانند و آب سرد پیش او گذارند و با فکر تمیز باو حساب کنند و اینکه میگویند حرارت آفتاب و شدت تشنگی آن عذاب است نه حساب .

طیبی خواجه

در دهی خواجه نصرالدین خود را طیب قلم داده بود، مریض آمد اظهار کرد آقای دکتر شکم درد میکند، خواجه پرسید چه خورده جوابداد دومن خربوزه خورده ام ولی شما یکمن حساب کنید دومن هندوانه خورده ام شما یکمن حساب کنید و یکمن نان با پنیر خورده ام جنابعالی نیم من حساب کنید و سه من انگور سه چارک حساب کنید

خواجه گفت شما تب سخت دارید ولی توه ماه حساب کنید بعد از آن وفات کرده شما خود را زنده حساب کنید در قبر که گذارند شما طاق حساب کنید و یکخروار و نیم خاک برویت میریزند شما هفتاد و پنج من حساب کنید .

ترك دعوا نوشتن ملا

روزی ملا نصرالدین بنو کر خود از محضر شکایت کرد که عایدی نداریم برو کوچه هر کسی را دیدی حاضر کن نو کر بیرون رفته یکنفر حاجی را آورد ملا بنو کر اشاره کرد نو کر رفته شخصی دیگری را هم حاضر نمود ملا باولی گفت حاجی تو از این مرد ادعا و گفتگو داری یا نه حاجی گفت نه ملا بدومی متوجه شده پرسید در بین تو و این حاجی اختلاف حسابی یا چیز دیگری بوده یا نه جوابداد نه خیر ملا گفت چون دنیا محل تبدیلات و تغییرات است در اینصورت يك نسخه ترك دعوا برای هر يك از شماها لازمست فوراً دو نسخه ترك دعوا نوشته بطرفین داده و از هر يك سه قران پول گرفته مرخص کرد طرفین در درب محضر بنای تشدد و تغییر گذاشته که این چه ترك دعوا بود یگی گفت تو چرا ساکت نشسته چیزی نگفتی و دیگری گفت تو قبلاً در محضر بودی ملا صدای ایشان را شنیده بنو کر گفت برو بگو بعد از نوشتن ترك دعوا بی جهت دعوا نکنند منفعت ندارد و لغو و باطل است .

آب خوردن در میان طعام

ملا نصرالدین با پسرش در خانه مهمان بود در اثنای طعام پسرش آب خواست خورد چون بخانه آمدند ملا پسر خود را مذمت نمود که تو چرا در اثنای طعام آب خوردی و جای آنرا از طعام بر نکردی پسر گفت بابا جان آب خوردن معده را فراخ و اشتها را پر زور میکند و برای طعام جای مخصوص می گشاید ملا چند سیلی به پسر زده گفت پس چرا بمن تعلیم نکردی که من هم مثل تو بوده بسیار خوردمی .

مهمانی خواجه

روزی خواجه چند نفر طلبه را با اصرار بخانه خود مهمان کرد همینکه بدر ب رسیدند خواجه گفت تقاضا میکنم دقیقه توقف فرمائید خواجه باندرون رفته بزنش واقعه را گفت زن اظهار کرد مرد احمق در خانه روغن و برنج داریم که مهمان آورده ای خواجه مجزون شده دیک و پشقاب و مجدوعه مس را بحضور طلاب آورده نشان داده گفت آقایان اگر در خانه برنج و روغن میداشتم در این دیک و درمنان این پشقاها طبخ خوب و پلو چربی میدادم طلاب خندیده مراجعت کردند

ورثه خواجه

خواجه در مسافرت ناخوش شده مرضش روز بروز شدت کرد مردم آن شهر بمیادتش آمده در ضمن صحبت اظهار کردند که خدا نکرده شاید امر حق بتو برسد در وطن ورثه چه داری گفت در وطن فقط مادر دارم ولی پسر در حال حیات خود او را طلاق داده و از خانه بیرون کرده است در اینصورت هیچ ورثه ندارم

کستخیر جن

پسر خواجه برای تسخیر جن در خانه خلوتی خطی کشیده و در میان خط نشسته مشغول دعا بود خواجه خبردار شده چوبی برداشت و رفت که تنبیه اش کند بر چون پسر را دید پنداشت که جن است در صورت پدرش ظاهر شده گفت

بیا ملعون از تو خوف ندارم در صورت اژدها و شیرهم بیائی احتیاط ندارم
خواجه از سرش چوبی زد پسرگفت بزنی پدر سگ عهد کردم بعد از تسخیر طایفه
شما اول از تو تلافی خواهم کرد.

گاو فروشی خواجه

روزی ملا نصرالدین از کوچه میگذشت ناگهان پایش از طرف دیواری
بگودی گذشت از همان گودی نگاه کرد دید جایی است پراز گاو و خرمی باشد
آنجا طویله شخصی معتبری بود ملا فی الفور سندی و علامتی بر سر آن
گذاشت تا گم نشود رفت بخانه و به زنش گفت ای زن مزده بده که خزانه گاو
و خر یافته‌ام شاید از عهد دقبانوس مانده باشد.

جنگ ملا با خروس

روزی خواجه مرغهای خانگی خود را بقتس گذاشته برای فروش بشهر
دیگر میرفت چون قفس خیلی تنگ بود مرغان روی یکدیگر رفته مشرف به هلاک
بودند خواجه رحم کرده آنها را از قفس بیرون نموده درپیش انداخت که پیاپی
خود بروند پس هر یکی بطرفی دود، خواجه را عصبانی کردند خواجه چوبی
برداشته بخروس حمله آورده او را دوانیده و میگفت شبها نزدیک صبحشدن
را میدانی بانگ میزنی و مردم را ناراحت میکنی لیکن این جاده بزرگ راست را
ندانسته بیراهه میروی

لطیفه

قلمی از قلمدان ملا افتاده شخصی گفت جناب آقا کلنگ خود را بردارید
ملا گفت این قلم است نه کلنگ گفت هرچه است خانه مرا با آن ویران کردی

نماز جماعت ملا

ملا نصرالدین بجهت ضرورت نماز را قطع کرد یکنفر را در جای خود

گذاشت آنشخص در محراب ساکت و صامت بماند جماعت هر يك قصد انفراد نموده و نماز را تمام کردند و همان شخصی رامذمت کردند که چرا ساکت مانده و نماز نکردی گفت من گمان کردم شاید آقای پیش نماز جای خود را سپرد که نگذارم کسی جای او را غصب کند . .

خانه دو در د ارد

. روزی خواجه بچند نفر طلبه تعارف کرده بخانه آورد جلو در آنها را منتظر گذاشته وارد خانه شدند بزنی خود گفت بیرون شو و از طلاب عنذر خواسته بگو خواجه در خانه نیست زن رفته بطلاب گفت که خواجه در خانه نیست طلاب گفتند الان وارد خانه شد و با هم آمدم این چه حرف است خواجه بیتحمل شده سر از پنجره بیرون کرد گفت آقایان مجادله لازم نیست بلکه خانه دارای دودر است و از در دیگر رفته است

سن خواجه

از خواجه پرسیدند چند سال دارید گفت چهل سال بعد از ده سال تصادفا پرسیدند جواب داد چهل گفتند ده سال قبل گفتید چهل سال دارم حالا هم می گوئی چهل گفت حرف مردم یکیست اگر هزار سال بعد هم پرسید باز چهل سال خواهم گفت .

عادت خواجه

از خواجه هرچه میخواستند فردای آنروز میداد گفتند این عادت خوبی نیست گفت خیلی بهتر است چون بکسی چیزی که میدهم قدر آنرا بدانند بیقرب نباشد

خبر مرگ عیال

خواجه نصرالدین روزی با رفیقش از وضعیت بد خود صحبت و شکایت میکرد و میگفت که زنی دارم بد خو و زشت رو و کهن سال و زبان دراز متصل مریض میشود فلادر بستر بیماری افتاده است رفیقش گفت آیا میخواهی خبر مرگش برایت بیاورند خواجه گفت نه رفیق پرسید چرا جواب داد میترسم از شدت خوشحالی

دانه انگور خواجه

روزی خواجه دوسبند انگور روی خرش گذاشته بخانه اش می آورد بچه ها بجلو او رفته انگور خواستند خواجه تصور کرد اگر بر هر يك خوشه دهد انگور کفایت نمیکند پس اطفال را دو صف نموده بر هر يك دانه انگور داده و گفت اولاد من چشیدن يك حبه انگور با يك خوشه انگور یکی است لذا کم خوردن با بسیار خوردن یکیست .

یادبچگی خواجه

خواجه روز عید دید بچها در کوچه بیازی مشغولند قدری تماشا نمود یکی از آنها کلاه خواجه را ربوده بطرف رفیقش انداخت او هم برفیق دیگر انداخت همینطور کلاه را بقدر یکساعت به دست انداختند خواجه هر قدر تلاش کرد نتوانست کلاه را بگیرد با قهقهه خندیدند خواجه مایوس شد سر برهنه مراجعت کرد مردم پرسیدند چرابی کلا آمده گفت بچگی ام بخاطر افتاده برای بازی به حوزه پسران رفته باین بلا مبتلا شدم .

بخار طعام و صدای پول

فقیری از جلو دکان خوراك پزی عبور میکرد و نان خالی داشته بوی طعام ها فقیر را بیحالت کرد وارد دکان شده نان خود را به بخار ديك طعام گرفته بعد بسد هانش میگذاشت و میخورد آشپز با حیرت نگاهش مینمود فقیر وقتیکه میخواست برود آشپز یقه او را گرفته پول خوراك مطالبه کرد آنوقت حاکم شهر خواجه نصرالدین بود آشپز فقیر را بحضور خواجه برد خواجه پرسید فقیر قضیه را گفت خواجه مشتی پول قران از جیبش در آورده به آشپز گفت بیا بگیر و گوش خود را نزدیک کن درست گوش بده بعد پولها را تکان داده شماره نمود گفت صدایش را تحویل گرفتی برو آشپز گفت این چه قسم پول دادن است ملا گفت عین عدالت است کسیکه بخار طعام را بفروش رساند فقط صدای پول را دریافت مینماید .

استر خواجه

خواجه باستر خود سوار شده بجائی میرفت استر بسکه سرکش بود خواجه هر قدر سر استر را بطرف مقصود خود گردانید استر نرفت بی خود اینطرف و آنطرف میرفت شخصی از خواجه پرسید کجا تشریف میبرید جوابداد هر کجا این استر پسند کند چون افسار من در دست این استر است .

خواجه با فقیر

خواجه مرغی بریان کرده تنها میخورد فقیری آمد سؤال لقمه کرد خواجه گفت مال غیر است اجازه و اذن ندارم بکسی بدهم گفت تو که میخوری گفت چاره ندارم زخم فقط بمن اجازه داده است .

فن خواجه

خواجه نصف خانه که مالک بود دلالی آورد گفت اگر آنرا بفروشی من آن نصف دیگر را میبخرم تمام خانه ملک من میگردد .

تعریف خر خواجه

خواجه روزی خواست الاغشرا بفروشد دلالرا طلبیده گفت تعریف نماید دلال میگفت بابا این خر را بخرید که از اسب تند رو تر است خواجه آهسته گفت اینطور مگو کسی سوار میشود دروغ تو ظاهر میشود باور نمیکنند بگو خر از خر گوش تندتر میدود و بشرط اینکه چونشان دهید آنقدر تعریف پس است

دزد در چاه

پسر خواجه نصرالدین بچاه نظر کرد صورت خود را در آن دید بخيال اینکه مرد بیگانه است نزد مادرش گفت در چاه دزد هست مادرش آمده نظر کرد گفت راست است در نزد او هم زنی است .

رسیدن خواجه نصیرالدین شب به کاروانسرا

در نصف شبی خواجه در ب کاروانسرائی را زد کاروانسرا دار گفت کیست خواجه جوابداد جناب جلالت مآب اجل عالی اعظم اکرم حاجی خواجه نصرالدین عالم شهیر قاضی عزیز این شهر نزول اجلال فرموده کاروانسرادار از پشت درب گفت بابا خدا پدرت را بیامرزد ما جا و منزل اینقدر آدم را نداریم بعد خواجه هرچه گفت تنها هستم گفت اسم اشخاصی را که فرمودید فهمیدم

خواجه و بچه صاحب خانه

خواجه شبی در خانه مهمان بود نصف شب بیدار شد که بقضای حاجت رود درب را صاحبخانه قفل زده بود خواجه لابد شده طفل صاحبخانه که در همان اطاق خوابیده بود برداشته بیستر خود گذاشته و رفت برختخواب بچه شاشیده آمد بچه را برد بجاش دید که بچه هم برختخواب خواجه شاشیده است.

تعزیه داری خواجه نصیرالدین

مرد روستائی در مجلس تعزیه خواجه در صدر نشسته بود بعد از اتمام روضه گلاب آوردند گرفت و نوشید بعد دید که همه اشخاص آنرا بروشان میزنند با خود گفت عجب خبط کردم که بروی نزدم بعد از آن قهوه آوردند گرفت - بروش زد بعد دید که اهل مجلس او را میخوردند گفت عجب مردمان نا نجیب هستند آنکه من میخورم برو میزنند و آنکه برو میزنم میخورند.

علم حساب خواجه

از خواجه پرسیدند علم الحساب را خوب میدانی گفت در این مرحله علم بدرجه کمال رسیده ام گفتند چهار تومان را به سه نفر قسمت کنید گفت هر نفر را دو تومان برسد شخص سیمی صبر کند تا دو قران بهمرسد آنوقت هر سه مساوی خواهند شد.

ترك سيگار خواجه

خواجه ترك سيگار کرده بود از رفیق خود پرسید رفیق سيگار در خدمت شما هست رفیق جوابداد شما که سيگار را ترك کرده بودید گفت کم کم دارم ترك ميکنم فعلا خریدشرا ترك کرده‌ام

قرض خواجه

شخصی بنخواجه گفت چرا اينقدر در فکر هستی جوابداد برای چه فکر نکنم قرضم زياد است ولی محلیکه آنها را بدهم ندارم رفیق در حال گفت بسیار خوب در اينصورت باید طلبکار فکر کند نه شما .

خیاط فوری

خواجه لباسی بنخیاط داده گفت نزدیک عید است زود بدوز خیاط بعداز یکسال لباس را دوخته باو دادو گفت ايندفعه پیشکش دفعه ديگر اگر کار فوری داشته باشی پیش من نیاور .

امان نگو برادر

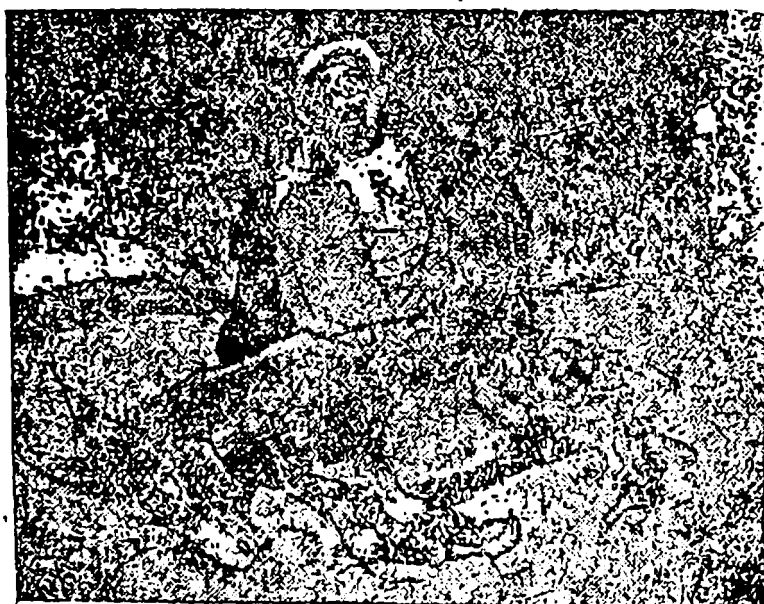
يک نفر دهاتی باخواجه صحبت ميکردند دهاتی گفت اگر اين باران چندروز ديگر هم امتداد يابد همه چيز از زير خاک بيرون ميآيد خواجه گفت باحال اضطراب امان نگو برادر چون در قبرستان دونفر زن متوفی دارم .

کتاب اسفار

خواجه نوکر خود را فرستاده پیش ملائی که کتاب اسفار او را بگيرد و گفت آقايم خواجه ميگويد اسفار مرا بده گفت امروز ميروم بازار برای او اسفار ميگيريم فرد بيا بير .

نآدیب ملا بخروش

خواجه قصیرالعقل روزی نسبت بالاغ خود غضبناك شده و پسرش را بطویلہ صدا کرده گفت باین الاغ نادرست دیگر یونجه نده تا توبه کرده دیگر مرا بغضب نیاورد بعد آهسنه بگوش پسرش گفت من درخانه اینطور گفتم تا ترسیده دیگر تنبلی نکند و لی تو بعد از رفتن من یواشکی گاه و یونجه اش را مثل هر روزه بده .



عزای خر خواجه

خر خواجه فوت شد وقت غروب آنروز چند نفر ظریف وارد خانه شدند خواجه را تسلیت داده اظهار کردند سر جناب عالی سلامت باشد خدا شما را عمر دهد ما شام غزیبان آمده ایم خواجه نوکر خود را صدا کرده گفت چراغی بطویلہ بگذار که قوم خویشان و رفقای خر من آمدند بعزایش یکی گفت وصیتش چیست خواجه گفت ترا وصی صغار خود این سه نفر که حاضرند قرار دآده که از ترکه اش پالان و جل و افسار او را متوجه بوده باشید قدری گاهایش مانده حق الرحمه تو گذاشته که بعد از آن گاه دیگر از ترکه او نخوری

پایان کتاب